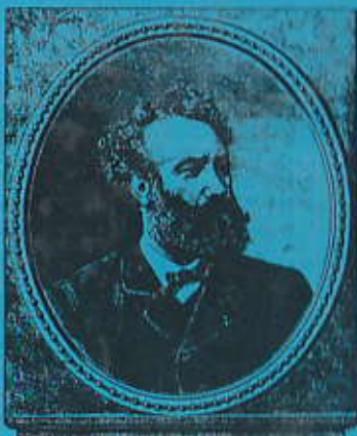


چنگلهاي تاریخی آمازون

ژول ورن نویسنده متفکر ، روش بین و
نامدار فرانسوی هشتاد رمان بزرگ و کوتاه
نوشته است . هیچگاه خود را یک دانشمند
فیزیک و یا ریاضی معروف نمیکند . اما باقدرت
تخیل قوی و ابداع فوق العاده‌ای که برخوردار
است مسائلی را مطرح میکند که بعدها توسط
دانشمندان به اثبات میرسد . یعنوان مثال او
بیش بینی میکند که میتوان به کره ماه سفر
کرد و اصولی را برای این مسافت پیشنهاد
مینماید که هفتاد سال بعد دانشمندان راه
مسافت بماه را بدست میآورند .

ژول ورن در فوریه سال ۱۸۲۸ در "نانت"
تولد یافت و در مارس ۱۹۰۵ درگذشت . او
هیچگاه از نوشتن خسته نمی‌شد . روزی بهمکی
از دوستانش نوشت : " وقتی مینویسم زنده
هستم و هرگاه قلم را بر زمین بگذارم آثار
حیات از من دور میشود . "

دور دنیا در هشتاد روز ، مسافت به
مرکز زمین ، مسافت و بازگشت از کره ماه ،
میشل استروگف ، جزیره اسرا آمیز ، جنگلهای
تاریک آمازون ، زیر زمین اژدها و بیست هزار
فرستگ زیر دریا از آثار برجسته ژول ورن است .



انتشارات آکادمی

بها : ۱۲۰ تومان

ذول ورن

جنگلهای تاریک آمازون

ترجمه عنايت الله شکریاپور

„Phyjstlyddqfdzxgasgzzqqehxgkfnrxijugiocyttxvksbxhhuyro
 hdyvyrymhuhpuykjoxphétozletnþmøfforþdpajxhyyuojyggaýymeq
 ynf:qlnmvlyfgsu:anqizlbqgyugsqeubvnrcedgruzblrnxyuhqhpzd
 rrgeþheþpqx:ufivrþplþonthvddqfhqsntzhhhnfpmqkyuuexktogzg
 kyuuumfvijdqdpzjqsýkrþplxhxqrymþklohhhotozvdksþpsuþjh.d.“

کاپیتان جنگل

این حرف را که در بالا می بینید ظاهرا "شاهت زیادی به حروف لاتن دارد، اما جملات آن در هم نوشته شده و به هیچ زبانی شاهت ندارد، مردی که این نوشته عجیب و اسرار آمیز را در دست گرفته بود مدتی چشم ان خود را با آن دوخت و با دقت تمام می خواست آن را بخواند. این سند تاریخی - اگر بتوانیم نام آنرا سند تاریخی بگذاریم شامل چندین سطر حروف بهم پیوسته بود که نه جمله ای و نه عبارتی را تشکیل میداد اما معلوم بود که در سالهای خیلی پیش نوشته شده زیرا رنگ کاغذ آن برآثر مرور زمان زرد و حروف آن نیز رنگ و رورفته بود. معلوم نبود این حروف روی کدام قاعده پشت سرهم نوشته شده، البته زبانهای غیر از زبان معمولی وجود دارد که به آن زبان رمز می گویند، مثل رمزی که برای باز کردن یک قفل نوشته می شود و هر کس نمی تواند این رمز را بگشاید مگر اینکه کلید رمز آنرا در دست داشته باشد و

جنگل های تاریک آمازون

۲

غالباً "حروف و کلمات باید تبدیل به اعداد شود و با این اعداد رمز آنرا بدست میاورند . مردی که این نامه اسرار آمیز را در دست داشت و باصطلاح خودش مشغول خواندن آن بود در محل اورا بنام کاپیتان جنگل خطاب میکردند، در آنزمان اینطور مرسوم بود که یکنفر را به نام میرشکار یا کاپیتان جنگل برای حفاظت جنگل انتخاب میکردند و چون در آنزمان غالباً "سیاه پوستان این کارها را انجام میدادند اگر سفید پوستی باین کار گماشته میشد نمی توانست از خطر مذاہمت های سیاه پوستان در امان باشد .

در سال ۱۸۵۲ که داستان ما شروع میشود، اسیران فراوانی در کشور های پرو و بربزیل زندگی میکردند و کاپیتان جنگل که در این نقطه صاحب قدرت بود تا میتوانست سیاهان را از این حدود متواری میساخت و در واقع یکی از وظایف کاپیتان جنگل این بود که سیاهان را از این حدود دور سازد زیرا منافع صاحبان جنگل ایجاب میکرد که بسیاهان اجازه مداخله در امور جنگل نمیدادند .

این مرد را بنام توراس مینامیم زیرا نام دیگر نداشت و کسی او را بدرستی نمیشناخت، این مود نه هندی بود نه سیاه پوست و نه میتوان گفت که از سفید پوستان بربزیل بود – بطوريکه شهرت داشت از اهالی بربزیل بود ولی کسی نمیدانست از کجا آمده و از کدام خانواده است ظاهر حالش هم نشان میداد که بایستی از ماجراجویان بی نام و نشانی است که در این صفحات زندگی میکردند .

دراین حال که ما از او صحبت می کنیم در برزیل اقامت نداشت
آنجا نواحی جنگلهای بود که به کشور پرو تعلق داشت و رودخانه بزرگ
آمازون از کنار آن میگذشت.

توراس مردی بود در حدود سی و پنج ساله با سرو وضع مناسب،
و از رنگ ورود و چروکهای چهره‌ماش نمایان بود که روزگاری به سختی
گذرانده و در آفتابهای گرم برزیل و در میان جنگلها پرسه میزده، او
دارای قدی متوسط با شانه های پهنه و گسترد و قیافه‌ای خشن و چروک
دار که براثر گرمای آفتاب سوخته، ریشی بلند و سیاه و چشمانی فرو
رفته و وحشتناک و ابروانی پیوسته که نگاه هایش مانند بیر درنده‌ای
بود که به شکار خود نگاه میکند.

در آنروز این کاپیتان جنگل در حسول و حوش جنگلی پر درخت
باقدمهای آرام پیش میرفت و در هرجا که میاپستاند کاری نداشت جز
اینکه با چشمانی حربی این تیکه کاغذ مرموز نگاه کند و چون چیزی
از آن درک نمیکرد به خود میگفت:

درست است که من چیزی از این کلمات و حروف جهنمی درک
نمیکنم اما میدانم که این سند مرموز گنج هنگفتی را در خود نهفته
است و کسی که آنرا با این حروف درهم و برهم نوشته نظری داشته
صاحب این سند باید مردی ثروتمند باشد، این خود یک مسئله مرگ
و زندگی است که برای او باید دارای ارزش زیاد باشد و شاید حاضر
شود تمام ثروت خود را در مقابل این چند سطر نامعلوم بمن بدهد.

جنگل های ناریک آمازون

۴

و پس از اینکه باز چشمانش را با آن دوخت اضافه کرد:
 بگمان من هریک از حروف این سند میلیونها ارزش دارد عبارت
 و جمله های آن هر کدام گنجینه هنگفتی است و مجموع آن ثروت بی
 پایانی را تشکیل میدهد ولی قبل از اینکه بتوانم آنرا بخوانم باید حساب
 کنم که چند کلمه در آن وجود دارد اما هر چه نگاه میکنم چیزی دستگیرم
 نمی شود.

بعد از این سخن پیش خود کلمات آنرا شمرد و گفت این نوشته
 دارای پنجاه و هشت کلمه است که مجموع آن میشود ۵۸ کانتون که به
 حساب فرانسویان سی هزار فرانک میشود، اگر من چنین پولی در اختیار
 داشته باشم میتوانم براحتی در یکی از شهرهای بزرگی با کشور برو
 زندگی کنم و از کجا معلوم است که سایر کلمات این نوشته دارای چنین
 قیمتی نباشد؟ پس باید هریک از کلمات آنرا بحسب ارزش کانتون حساب
 کنم، آه برشیطان لعنت این نوشته برای من دارای ارزش دیوانه‌کننده‌ای
 است اگر احمق نباشم میتوانم میلیونها پول بوسیله این نامه بدست
 بیاورم.

مثل این بود که دستهای خشن و بزرگ توراس سکه های پول را
 میفشارد ولی ناگهان دنباله افکارش صورت دیگر به خود گرفت و با خود
 گفت:

دارم به مقصد نزدیک میشوم در اینصورت نباید از خستگی این
 همه راه که آدمهای گله مند باشم، مسافت خوبی بود که توانستم از

جنگل های تاریک آمازون

۵

کناره های اقیانوس اطلس خود را بساحل آمازون برسانم .
 این مرد که بدنبالش میروم اکنون باید از امریکا خارج شده باشد
 و خود را به آن طرف دریا رسانده ، چگونه میتوانم خود را بماو برسانم ؟
 اما نه باید آنجا باشد ، ومن ازاینجا میتوانم نوک شاخه های درخت
 جنگلش را به بینم اگر خوب دقیق کنم پشت بام منزلش را هم می بینم
 و میدانم که او با خانواده اش در آنجا زندگی می کند .
 آنگاه برگ کاغذ را در مشتهای خود فشار داد و باحال جنون
 آسا گفت :

قبل از طلوع آفتاب میتوانم در حضورش باشم ، و قبل از فردا
 خواهد دانست که زندگی و آبرو و شرافت او در گرو این کلمات است
 وقتی بتواند این اعداد رمز را بخواند و به محتويات آن آگاه شود
 برای هریک از اعداد سکه های طلا بمن خواهد داد اگر تمام ثروتش را
 هم بخواهم بدون حرف خواهد بخشید مثل این است که تمام خون
 بدنش را بمن بدهد .

برشیطان لعنت این مرد احمق جنگلی که چنین ثروتی را در اختیارم
 گذاشت بمن گفت چه اسراری در آن نهفته است یادم میاید که بمن
 میگفت میتوانم اورا پیدا کنم ، نامش را هم بمن گفت اکنون میدانم
 که او به چه نامی در درون این جنگل مخفی شده بنابراین تردیدی
 ندارم که بوسیله این سند میتوانم صاحب ثروت بشوم .

توراس یکبار دیگر نظری به کاغذ رنگ و رورفته افکند و پس ازاینکه

با احتیاط آنرا تاکرد و در کیف چرمی خود گذاشت باحالی متکبر راه افتاد.

در حقيقة توراس ثروت هنگفت خود را که شاید ملیونها ارزش داشت در این کیف چرمی فرو بوده بود، در این کیف چند سکه بی قابلیت هم بود از سکه های کشور مجاور، سه چهار سکه هم از دلار امریکا بود در این کیف از همه نوع سکه پیدا میشد از سکه های کشور پرو و برباد و کلمبیا و جاهای دیگر پنجاه فرانک هم از سکه های فرانسه بود ولی تمام اینها رویهم بیش از پانصد فرانک نمیشد اما کسی نمی دانست توراس این سکه های مختلف را از کجا بدست آورده است.

تنها چیزی که برای او مسلم میشد این بود که از چند ماه پیش حرفه جنگلبانی را ترک گفته و در ایالت پارا زندگی میکرد او در این مدت از کنار رود آمازون گذشت و بسوی کشور پرو پیش میرفت، این مرد ماجراجو برای زندگی به چیز زیادی احتیاج نداشت پولی برای مسکن یا غذا نمیداد ، منزلش در جنگلهای فراهم میکرد، چند سکه ناچیز برای توتون میداد که آنرا از دهکده ها میخرید و همیشه هم کوزه اش از شراب محلی بود و با هزینه بسیار کمی از شهری بشهر دیگر و از نقطه ای به نقطه دیگر سفر میکرد و روی هم رفته آدم آسمان جلی بود که به خیال خودش خوب زندگی میکرد .

توراس بعد از اینکه سند قیمتی را در کیف چرمی گذاشت و در

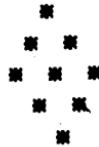
فلزی آنرا بست و بجای اینکه آنرا بطور معمول در جیب نیم تنه اش جا بدهد برای اطمینان بیشتر صلاح براین دید که کیف را در شکاف یکی از درختها و زیر ریشه هاپنهان کند و در همانجا زیر درخت دراز کشید، اما این کار کاملاً "از احتیاط خارج بود و برای او گران تمام شد. هوا بسیار گرم و سنگین بود صدای زنگ ساعت کلیسا باو نمیرسید اما میدانست که اکنون ساعت مقارن دو بعد از ظهر است، اما چنان به خود مشغول و سرگرم بود که فکر ساعت را نمیکرد، اوچون عادت داشت که در هوای گرم صحاری از تپه ها و درختها بالا برود حساب این چیزها را نمیکرد هر وقت دلش میخواست درجهائی فرود میامد، روی زمین می نشست و چیزی میخورد و هر زمان هم که خوابش میامد، حتی در زیر آفتاب هم میتوانست بخوابد، اگر برای او میزی جهت صرف غذا موجود نبود بسترش همیشه در دسترسش قرار داشت یا به بالای درختی میرفت و یا اینکه در پای درخت دراز می کشید، از همه اینها گذشته از صبح آنروز راه زیادی آمده و اکنون غذای خود را هم صرف کوده و با این خستگی میتوانست چند ساعتی در زیر درخت استراحت کند.

توراس از کسانی نبود که بدون مقدمات کار دراز بکشد، قبل از خواب جرعهای از مشروب همیشگی نوشید، شیشه را تکان داد و دانست که تقریباً "حالی شده آنرا بطرفی انداخت و از جیب شلوار خود توتون محلی را که در بزرگیل مصرف میکردند بیرون آورد و با گاذ نازک آن

جنگل های تاریک آمازون

۸

سیگاری درست کرد، با فندک خود آنرا آتش زد و با خیال فارغ در آنجا
دراز کشید و هنوز چند پک به آن نزده بود که چشمانش بسته شد سیگار
از لای انگشتانش افتاد و صدای نفیر خواب عمیق او بکوش رسید.



دزد از کجا آمد؟

توراس تقریباً "نیم ساعت خوابید و ناگهان در این وقت بود که صدائی از پشت درختان بگوش رسید، این صدای پای بسیار سبکی و مانند این بود که کسی با پای برخene روی علفهای خشک راه می‌رود ولی احتیاط می‌کند که صدای پایش را کسی نشنود، اتفاقاً" این شخص طوری آرام و بی‌صدا راه میرفت که خود را توانست به ده قدمی او برساند بدون اینکه توراس بیدار شود.

این شخص انسان نبود، نوعی از میمونها در این نواحی بنام گوریبا یافت می‌شود که اهل محل آنها را می‌شناسند گوریبا دارای دمی دراز است که غالباً در جنگلهای آمازون پرسه می‌زنند این میمون زیاد وحشی نیست امامیمونهای دیگری که در این نواحی یافت می‌شود تفاوت زیادی دارد و در هرجا که انسانی را به بیند باو نزدیک می‌شود، اهالی محل میدانند که نباید با این میمون بد رفتاری کرد، حمله کردن باو کار درستی نیست زیرا در این مورد ممکن است جواب شما را با وحشی‌گری بدهد.

این میمون که در بزرگیل به آن باربادو هم می‌گویند قدی بلند و درشت داشت و چون با جست و خیزهای سریع می‌توانست به هر طرف برود حیوانی زورمند بشمار می‌آمد و بیشتر شکارچیان جنگل که طبیعت این میمون را

جنگل های تاریک آمازون

۱۰

میدانند با احتیاط تمام با روپرتو میشوند، اما او در آن حال با قدمهای بسیار آرام جلو میامد و چشم ان خود را براست و چپ میگرداند و دمش را با سرعت تمام تکان میداد و کم کم جلوتر آمد و عجیب این بود که چوب بزرگی بدست داشت و این چوب بلند میتوانست برای او سلاح زورمندی باشد.

از چند دقیقه پیش او دیده بود که مردی پای درخت خوابیده و چون او در خواب بود و حرکتی نداشت در نظر گرفت که چند قدمی جلو بباید، در آن حال قیافه ای بسیار مضحك و وحشیانه داشت و دندانهای سفیدش از زیر لبها نمایان بود وقتی چوبیدستی را در دست تکان داد توراس که تازه بیدار شده بود از دیدن آن کمی وحشت کرد معلوم بود که حیوان از آفای توراس زیاد خوش نیامده آیا دلیلی داشت؟ کسی نمیداند، میدانید که بعضی حیوانات عادت دارند اگر کسی آنها آسیب برساند خیلی زود این خاطره را از یاد نمیرند شاید یکی از شکارچی های جنگل باو آسیبی رسانده که اکنون با قیافه ائی خشمگین جلو میامد.

برای هندیان و سیاه پستان همیشه میمون شکار ارزشدهای است و وقتی با این قبیل میمونها روپرتو میشوند غالباً "جنگ و گریز آنها ساعتها طول می کشد.

میمون پس از اینکه مدتی به توراس نگاه کرد باطراف درخت چرخی خورد، او آهسته راه میرفت نفس را در سینه حبس میکرد وای کم کم

جنگل های تاریک آمازون

میخواست به او نزدیک شود، اگر او میخواست با چوبدستی که بدست دارد این مرد را بکوید برای او کار بسیار آسانی بود و با این ترتیب معلوم بود که زندگی توراس بسته به موئی بود اگر او تصمیم میگرفت بدون تردید توراس نمیتوانست بهیچ وسیله از خود دفاع کند.

او چند لحظه بیحرکت پای درخت ماند و طوری ایستاده بود که سر توراس تحت اختیار او باشد و چوب را برای حمله کردن باو بلند کرد و مثل این بود که میخواست ضربه اش را فرود بیاورد.

اگر توراس مرد بی احتیاطی بود میمون با آسانی میتوانست حمله اش را آغاز کند، در این حال نور آفتاب بدرخت افتاده و او از آنجائیکه نشسته بود میتوانست کیف چرمی خود را به بیند، میمون در همانجا که ایستاده بود کیف چرمی نظرش را جلب کرد و بدون اینکه از توراس واهمه کند دستش را دراز کرد و کیف را برداشت اتفاقاً "مقداری سکه طلا" در این کیف موجود بود و با این حرکت چند سکه بزمین افتاد، حیوان که تاکنون چنین چیزی نمیگذارد بود یکی از سکه ها را بزرگ دندان گرفت فشاری به آن داد و چون دانست چیز خوردنی نیست آنرا بزمین انداخت هر کسی که این منظره را میدید بفکرش میرسید اکنون که حیوان دانسته سکه های طلا بدردش نمیخورد کیف پول را بزمین خواهد انداخت، اما اینطور نشد، میمون پس از اینکه سکه را بزمین انداخت کیف پول را همانطور محکم در مشتش نگاه داشت ولی بعد از انجام این عمل چوبدستی او بزمین افتاد.

از این حرکت سواس چشم ان خواب آلود خود را کشود و با حرکتی سریع سراپا ایستاد و دانست که سروکارش با چه کسی افتاده است، دستش را دراز کرد و خنجرش را بیرون کشید و بحالت دفاع کمی جلو آمد، میمون که از حرکت او کمی ترسیده بود کمی عقب رفت اما در همین حال بود که چشم ان توراس به کیف پوش افتاد که میمون هنوز آنرا در مشت خویش می‌فرشد با خود گفت اگر لحظه‌ای کوتاهی کنم این حیوان بد جنس کیف پول را خواهد برد، این حیوان بد جنس بجای اینکه مرا بکشد مثل یک دزد ماهر کیف مرا ربوده است.

کیف برای تومواس خیلی مهم بود چون علاوه بر چند سکه، سنگی قیمتی هم در آن بود و اگر میمون آنرا با خودش می‌برد افکار رویائی او در لحظه‌ای کوتاه نقش برآب می‌شود و میدانست اگر قدمی جلو ببرود این حیوان بیشур فرار می‌کند، در این حال چه کسی است که بتواند خود را به پای او برساند، یک گلوله میتوانست کار میمون را بسازد اما متأسفانه بطوریکه میدانیم او اسلحه‌ای با، خود نداشت و با این خنجر یا چوبدستی مشکل بود بتواند از عهده او برواید. توراس دانست حمله کردن با این حیوان هیچ فایده‌ای ندارد اما بهتر است با حیله و نیرنگ جلو بباید، مثلاً "خود را پشت درختی پنهان ساخته و از پشت سر اورا غافل گیریکند و همین کار را هم کرد و بنای قایم موشك بازی گذاشت اما هر وقت که توراس پشت درختی پنهان می‌شد میمون عقب میرفت و میخواست اورا پیدا کند و با تعام این تفصیل شکارچی ماخته شد بدون

اینکه از این کار نتیجه بگیرد.

برشیطان لعنت این میمون بدجنس کار مرا خراب کرد، بهیچ وحه
نمیتوانم به مقصودم برسم و ممکن است کیف مرا ناسرحد بزیل ببرد،
اگر باز در آنجا کیف را رها کند امیدی باقی است، اما نه او از سکه های
طلاخوش آمده و یک سکه هارا بزیر دندان خود میکشد ای دزد
نابکار اگر بتوانم ترا با مشتهای خود از بین میبرم.

یکساعت بهمان ترتیب گذشت بدون اینکه نتیجه‌ای بدست بیاید،
توراس میخواست بهر قیمتی شده کیف را بدست بیاورد اگر کیف از
دست برود چه خواهد شد؟

خشمی دیوانه وار بر او مسلط شد، فریاد میکشید، دشnam میداد
پاها را بزمین میکوبید اما میمون به غیر از خنده های مضحك با وجود ای
نمی داد.

توراس چاره ائی غیر از دویدن بدنبال او نداشت از فرط راه پیمائی
بکلی خسته شده بود و نفس میزد گاهی از اوقات ریشه های گیاهان
جلو راهش را میگرفت از جابلند میشد، فریاد میکشید، بدام برسید
بفریاد برسید اما کسی نبود که در آن وادی سهمناک پاسخی باوبدهد.
وقتی توراس از خستگی بجای خود ایستاد میمون هم درگوشه ائی
چیپاتمه زد، توراس میگفت بالاخره بهترتیب باشد اورا به چنگ خواهم آورد.
توراس از آن میترسید وقتی شب فرا برسد در تاریکی هوا میمون
را گم کند، آنوقت دیگر کاری از دستش ساخته نبود بالاخره بعد از

جنگل های تاریک آمازون

۱۴

اینکه افکار خود را جمع آوری نمود، تصمیم گرفت آخرین تیو را در ترکش بگذارد، از جابرخاست و باقدمهای آرام کمی جلو رفت میمون هم چند قدم به عقب رفت ولی این بار بجای اینکه بداخل جنگل برود در آن نزدیکی روی درختی نشست، توراس با خود فکر کرد اگر این میمون بخواهد از شاخه های درخت بالا برود دنبال کردن او کارآسانی است و میتوانست اوهم از درخت بالا رفته و در نیمه راه از دماغ گرفته اولاً بپائین بکشد اما میمون بدون اینکه توجهی باو بکند در همانجا که نشسته بود از گیاهان و میوه های جنگلی که در دسترسش بود بنای خوردن گذاشت توراس هم میتوانست این کار را بکند ولی افسوس که کیف خواکی خالی بود و مشروب هم همراه نداشت.

چند قدم دیگر جلو گذاشت ولی میمون با چابکی تمام از درخت بالا رفت توراس بنای انداختن سنگ گذاشت و هرچه به بدستش میرسید بطرف او پرت میکرد، شاید یکی از اینها بتواند لاقل اورا زخمی کند، ولی میمون که فقط یک چارپای بیشур بود درحال بالا رفتن باخنده های خود اورا مسخره میکرد.

وقتی تمام این کوششها بی نتیجه ماند توراس بطوری ناامید شد که میخواست از همان راه برگردد ولی در همین حال صدای چیزی بگوشش رسید این صداها شبیه گفتگوی چند نفرآدم بود و صدای گفتگوی آنها از فاصله بیست متری بگوش او میرسید.

اولین فکر توراس این بود که خود را در پشت گیاهان و بوته ها

پنهان کند زیرا چون نمیدانست این اشخاص کیستند صلاح نبود خود را نشان بدهد.

در حالیکه نفس را در سینه حبس کرده و بسخنان آنها گوش میداد ناگهان صدای خالی شدن گلوکه ای او را از جا حرکت داد بدنبال این تیر اندازی ناله ای از میمون بگوش رسید و از بالای درخت بزمین افتاد درحالیکه هنوز کیف پراز سکه را در دست خود میفرشد. در هر حال به خود اطمینان داد و با قدمهای آرام از پشت درخت بیرون آمد و بطرف میمون رفت در این حال دو جوان از پشت درختها ظاهر شدند.

آنها دو سیاه پوست بزرگی بودند که کفش های سیاهی برپا و لباسی پشمین بورتن داشتند از قیافه هایشان پیدا بود که بایستی از نژاد پرتقالی باشند.

هر کدام از آنها یک تنفس شکاری لوله بلند در دست داشتند علاوه بر اینها هر دوی آنها کاردی به کمر داشتند از آن کاردھای بوندهای که غالباً "شکارچیان برای دفاع در مقابل حیوانات همیشه با خود دارند. اما تپراس که مدت‌ها در جنگل زندگی خود را گذارنده بود ترسی از این دو جوان نداشت و با قدمهای محکم و بی‌اعتنای به طرف لشه میمون پیش میرفت و برای اینکه آنها را فریب بدهد کلاه خود را از سر برداشت و برسم شکارچیان محلی سلامی داد و گفت: چقدر از دیدن شما خوشحالم واقعاً" که شما بوقت مناسب رسیدید

جنگل های تاریک آمازون

۱۶

و مرا از خطر بزرگی نجات دادید.

شکارچیان چون به مفهوم سپاسگزاری او واقف نبودند نگاهی تعجب
آمیز به یکدیگر انداختند ولی توراس با جنبد کلام مختصر آنها را در
جریان گذاشت و اضافه نمود با این ترتیب شما نه تنها یک میمون را
قتل رساندید بلکه یک دزد نابکار را از پیش پای من برداشتید.

یکی از شکارچیان جوان گفت:

اگر ما این کار را کردیم بهبیچوجه موضوع را نمیدانستیم و ضمناً "ما"
هم از دیدار شما خیلی خوشحالیم و بعد از این کلام بطرف لاشه میمون
خم شد و کیف خود را از لای پنجه های او بیرون آورد و بعد اضافه
کرد، نمیدانم در مقابل این خدمت برای شما چه میتوانم بکنم؟
یکی از جوانها گفت هیچجا دوست خود را بشما معرفی میکنم دوست
من آقای مانول پزشکیار ارتش بربزیل است، پزشکیار هم بدوست خود
گفت، بنی تو اگر من بطرف این میمون تیراندازی نمودم تو بودی که
این پیشنهاد را کردی بنابراین آقا میتواند از شما تشکر کند.

توراس گفت در هر حال وظیفه خود میدانم که از هردوی شما
تشکر کنم.

دوست او گفت بلی من هم بنی توکارل نام دارم.

توراس از شنیدن نام بنی توکارل بازحمت و خود داری تمام
سکوت نمود زیرا شنیدن نام بنی تو برای او چون یک صاعقه ناگهانی
بود ولی بنی تو بدون اینکه متوجه ناراحتی او بشود بدنبال کلام خود

جنگل های تاریک ۲ مازون

۱۷

بلی نام من بُنی توکارل است و مزرعه پدرم جون کارل در فاصله
یک مایلی این نقطه قرار دارد، اگر لطف داشته باشید میتوانید شب
را در مزرعه ما بگذرانید نام شما چیست؟

— توراس.

— بسیار خوب، آقای توراس بفرمائید بشما قول میدهم که پدرم
از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد.
توراس که هنوز تردید داشت و نمیدانست چه تصمیمی بگیرد گفت
نمیدانم میتوانم دعوت شما را قبول کنم یا نه؟ اما باید هرچه زودتر
به آمازون بروم.

— مانعی ندارد ولی باید بگویم که تایک ماه دیگر پدرم باتفاق
خانواده بایستی از همین جاده حرکت کنند.

— پس بطوریکه میگوئید قرار است پدرتان از اینجا حرکت کند؟
— بلی اینطور فکر میکنم.

بعد از لحظه‌ای دو دوست جدید از او جدا شده بطرف شمال
رفتند و او در حالیکه بسوی جنوب میرفت باخود گفت آه چه تصادفی!
می قوار است که او از سرحد خارج شود! بسیار خوب سفر بخیر امیدوارم
او را بازهم به بینم.

* * *

* *

*

خانواده گارل

دهکده ایکتیوس در ساحل چپ امازون قرار داشت که کشور پرو را از کشور اکواذر جدا میساخت و سرحدات آن تا حدود پنجاه و پنج کیلومتر بسرحد بزریل منتهی میگردید.

این دهکده جمعیت زیاد نداشت و بیشتر اهالی آن فقیر و با برهمه بودند که غالباً اربابان پرتغالی آنها را بکار و خدمت میگرفتند ولی باقی اهل چند کیلومتری در آنطرف رو دخانه مردمی زندگی میگردند که از هرجهت در رفاه و آسایش زندگی شان میگذشت و دهقانان این طرف رو دخانه غالباً با آنجا برای کار میرفتند و امور زندگی آنها در مزارع سرسبز و پرکار این ناحیه میگذشت، آنجا مزرعه چون گارل بود که همین دوچوار از آنجا آمده بودند داستان زندگی چون گارل بسیار شنیدنی است با این معنی که در بیست و پنج سال پیش در سال ۱۸۲۶ چون گارل که در آن روزها بیش از بیست سال نداشت برای کار کردن با این نواحی آمد، در این سرزمین مردی شروتمند پرتغالی بنام ماکاتاس زندگی میگرد که بوائز کار و فعالیت زیاد صاحب تمام زمینهای این ناحیه شده بود و زندگی بسیار آبرومندی داشت و جمهور از دهقانان سیاه پوست این محل در مزارع او گارمی کردند و مکاتاس که ظاهرا مرد بدی نبود تا جائیکه میتوانست به مردم فقیر این نواحی کمک میگرد و اگر کاری داشت با آنها میداد

و دهقانان نیز بامیل و رغبت تمام در زمینهای او زندگی خود را می گذرانند.

ماکاتاس مردی پرگار بود هیچ وقت از کار کردن خسته نمیشد و علاوه بر زمینهای کشاورزی دارای کارخانهای نساجی فراوان بود بطوریکه در مسافت یک مایل این کارخانه ها وسعت داشت و در آن زمان او از ثروتمندترین افراد این نواحی بشار می آمد

این بازگان و ثروتمند پرتفالی که از محترمترین خانواده های قدیمی بشار میآمد باتنهای دختر خود "پاکینا" زندگی میکرد و یاکینتا بعد از مرگ مادرش امور خانواده را اداره میکرد و غلامان و خدمتگزاران فروان در خدمت او بودند.

در آن ایام، جون کارل که جوانی بیست ساله بود به این سرزمین آمد. وقتی قدم به آنجا نهاد هیچ چیز غیر از یک لباس کهنه و کفشهای پاره نداشت آقای مکاتاس که او را جوانی خوش سیما دید و دانست چیزی برای خوردن ندارد چون مرد خوش قلبی بود او را در نزد خود نگاه داشت و اداره امور زمینهای زراعتی و رسیدگی به دخل و خرج را به عهده او گذاشت.

این راهم بگوئیم که جون کارل بزریلی جوانی زدنگ و باهوش بود و برای او بیان کرد که تمام دارائیم را دزدان به غارت برد و اکنون چیزی ندارم و بطوری درمانده و بیچاره شدم که قصد خود کشی دارم.

جنگل های تاریک آمازون

۲۰

البته آقای ماکاتاس اورا به خدمت خود پذیرفت اما جون کارل چیزی دیگر میخواست و آرزو میکرد که در این سرزمین زندگی جدیدی برای خود دست و پاکند و در مدت سیار قلیلی چنان هوش و فراست و پشت کار از خود نشان داد که توجه آقای ماکاتاس را بسوی خود جلب کرد هرچه او فرمان میداد با سرعت و درستی تمام انجام میداد و چون مدتی گذشت کارهای ماکاتاس در سایه زدنگی چون کارل بطوطی رونق گرفت که ثروت و درآمدش چندین برابر شد، مالها و قاطرها در مزرعه کار میکردند و تجارت حمل و نقل چوبهای جنگلی کاملاً رونق گرفت و تاماوای شط آمازون با جمیع از بازرگانان طرف معامله شد و تمام این کارها را چون کارل به خوبی انجام میداد.

دریکی از روزها اقبال به این جوان رو آورد و آقای ماکاتاس در ضمن سرکشی به کارخانه ها برانز اصابت الوار بزرگی بسختی مجرح شد و چون اورا به منزل آوردند دانست که چیزی به مردنش نمانده، دخترش یا کهتا برپالین او میگریست، اما این گویه ها بیفایده بود و چند روز بعد حال آقای ماکاتاس بدتر شد و دریکی از شبها دست جون کارل را گرفت و در دست دخترش گذاشت و باو توصیه کرد که با دخترش ازدواج نماید و باو گفت:

از روزی که تو آدمای مزارع من چندین برابر شده و ثروت بیکرانی بمن رسیده است و امیدوارم بعد از من بادخترم یک زندگی بسیار خوب و پراز عشق و محبت داشته باشد.

جنگل های تاریک آمازون

۲۱

چون کارل هم به عنوان سپاسگزاری باو میگشت شما بیش از لیاقت و استحقاق در باره من نیکی میکنید و متعهد شد که تا آخر عمر نسبت به خانواده اش وفادار باشد.

چند روز بعد آقای ماکاتاس درگذشت، در آنوقت یاکینتا بیست و پنج سال داشت هردو عاشق هم شدند و زندگی نوبنی را باهم آغاز نمودند. یکسال بعد از عروسی، یاکینتا پرای او پسری بدنی آورد و دو سال بعد صاحب دختری شدند، نام پسر را بنی تو و دختر را میناگذاشتند.

سالها گذشت دختر جوان روز بروز زیباتر میشد و در آن سرزمین زندگی راحت و پراز شکوهی برای آنان بوجود آمد بنی تو میخواست مانند پدرش در این مزرعه کار کند اما پدرش جون کارل مایل بود که بنی تو به تحصیلات عالی خود ادامه دهد پول و ثروت فراوان در اختیار آنها بود و چیزی کم نداشتند، بنی تو هم جوانی باهوش و بالیاقت بود و در بهترین آموزشگاههای بزریل و پارا در تحت تعلیم پروفسورهای عالیمقام قرار گرفت و چندین زبان بیکانه را آموخت در دوره‌های اول تحصیلات خود در مدرسه با جوانی بنام مانوئل والدزا شنا شد و مانوئل هم فرزند یکی از بازیگران شهر بلما بود که در همان مدرسه‌ای که بنی تو تحصیل می‌کرد درس میخواند.

در این زمان که ما با او آشنا میشویم مانوئل تحصیلات پزشکی خود را در مدارس نظامی به پایان رسانده و درجه ای گرفته بود و در آثر آمد و رفت در منزل جون کارل مورد توجه اعضای این خانواده قرار



مینا اکنون بیست ساله شده بود.

گرفت، جون کارل نسبت باو خیلی مهربان بود از رفتار و کردار و طرز
معاشرت و آمد و رفت او تحت ناء شیر قوار گرفت و آرزو میکرد که باو
بیشتر نزدیک شود، طولی نکشید که مینا دختر جون کارل که در آنروزها

بسن هجده سالگی رسیده بود مورد توجه مانوئل قرار گرفت و عجیب دراین بود که مینا هم اوزا دوست داشت و پس از گفتگوها و آمد و رفت های بی دربی قرار شد که پس از انجام تحصیلات باهم ازدواج کنند. دراین روزها بکنفر دیگر به جمع خانواده کارل اضافه شد یک پیر دختر سیاه پوست بنام سیبال در خدمت آنها وارد شد این دختر سیاه پوست قلب بسیار مهربانی داشت و در دوران جوانی دایگی یاکینتا را داشت و بعد از اینکه باسارت درآمد از خدمت آنها بیرون رفت و بعد از سالها که دومرتبه آزادی خویش را بدست آورد بخانه کارل برگشت او مثل یکی از اعضای خانواده بود باخانم خود یاکینا و آقای چون کارل آنقدر دوست و صمیمی بود که آنها را پدر و مادر خطاب میکرد و چون مدت‌ها در مزارع نیشکر کار کرده بود گاهی هم بامور کشاورزی اربابش کمک میکرد.

دفعه دوم که به خدمت این خانواده وارد شدندیمه و مصاحب مینا شده بود و روزها اورا میخنداند، با او به جنگل میروفت و چون مینا از نام او خوشن نمی‌امد نام او را هم دیف اسم خودش لینا گذاشت، لینا بقدرتی دراین خانواده خودمانی شد که چون کارل را همان چون کارل خطاب میکردند.

چون تاریخ عروسی مینا با آقای مانوئل نزدیک شده بود در این روزها همه صحبت از این میکردند که مراسم عروسی را چگونه و در کدام کلیسا و با چه تشریفاتی انجام دهند.

جنگل های تاریک آمازون

۲۴

در باره این موضوع مانوئل با نامزدش گفت و گو نشست و بعداز صحبت‌های زیاد با او گفت پدر و مادرم عقیده دارند که بهتر است عروسی خودمان را در "پارا" انجام دهیم زیرا آنجا شهر بزرگی است واقوام و آشنايان ما بيشتر در اين شهر زندگی می‌کنند و در آنجا کليسای بزرگی است که کشیشان واسقفها میتوانند در مراسم ازدواج ما شرکت کنند. این پیشنهاد مورد توجه یاکینتا و مینا قرار گرفت و پس از گفتگو زیاد در نظر گرفتند که باجون کارل هم در این خصوص گفتگو کنند.

حقیقت امر این بود از روزی که جون کارل در دوران جوانی با این سرزمین آمده بود تا آنروز از این مرز عده و محل کار خود خارج نشده بود و یاکینتا انتظار داشت اگر این پیشنهاد را بشوهرش بکند برای احترام دخترش حاضر خواهد شد که تمام خانواده بهارا بروند و در آنجا مراسم عروسی را برگزار نمایند.

یاکینتا همان روز شوهرش را کنار کشید و گفت آیا بهتر نیست عروسی دختر ما در خارج از این محل باشد.

چون کارل با تعجب گفت برای چه این کار را بکنم؟ مگر ما در منزل خودمان خوشبخت نیستیم.

یاکینتا از پاسخ او بک خود و چون سالها در سایه علاقه و محبت شوهرش در این دهکده زندگی کرده بود جراءت نکرد بیش از این اصرار کند اما مادر مینا خیلی علاقه داشت که عروسی دخترش در پارا یا در بلما برگزار شود زیرا همین پیش آمد برای او فرصتی بود که درجای دیگر

بامزدم آن آشنا شود.

هنگام شب باو گفت تومیدانی که مانوئل دختر ما را دوست دارد از همه اینها گذشته من تا امروز از دخترم جدا نشده‌ام و بعد از عروسی پس از رفتن او دچار غم و اندوه می‌شوم آیا بهتر نیست اکنون که می‌خواهیم او را شروع بدھیم باتفاق او تا بُلما برویم در آنجا باکسانی دیگر آشنا می‌شویم.

چون کارل از شنیدن این سخنان بگر فرو رفت و جواب او را نداد اما یاکینا که فکر می‌کرد شوهرش بواسطه گرفتاری کارها نمی‌خواهد از این سرزمین دور شود به‌اصرار خود افزود، اگر ما باتفاق هم به‌برزیل برویم دیدنی‌های زیادی را خواهیم دید، عبور کردن از این روختانه بزرگ که آن آمازون می‌گویند بدون تغیر و لذت نیست و اکنون که با تو حرف می‌زنم کاخ بزرگ و مجلل را که مینا باید در آن زندگی کند در نظر مجسم می‌سازیم.

این بار چون کارل چشمانش را به زنش دوخت و مدتی بدون اینکه چیزی بگوید باو خیوه ماند، یاکینا که این حالات را میدید از خود می‌پرسید برای چه او در جواب من تردید می‌کند، مگر او نمیداند که با جواب مشتب خود می‌تواند همه ما را خوشنود سازد، چند هفته دور شدن از اینجا که بکسی ضرر نمی‌زند، مباشر او در این مدت می‌تواند امور کارخانه‌ها و زمینها را اداره کند.

دست او را دوستانه فشار داد و گفت:



جون گارل نمی خواست جواب بدهد.

دوست عزیزم این پیشنهاد از جنبه بوالهوسی نیست مدتی است
که در باره این موضوع فکر میکنم و امروز آنرا برزیان آوردم بچه های
ما منتظرند که از تپاسخ مشتبی بشنوند زیرا این خبر آنها را خوشحال

جنگل های تاریک آمازون

میکند باید اضافه کنم که من دلم میخواهد مراسم عروسی در بلمانجام شود این کار برای دختر ما بسیار مفید است زیرا در آنجا کسان دیگر هم مارا خواهند شناخت و ارزش دخترمان بالاتر میروند.

جون کارل بادستهای خود صورتش را پنهان کرده و درحال تفکر بود مثل کسی که میخواهد مسئله بزرگی را حل کند ولی کاملاً آشکار بود که در جواب متفقی تردید دارد، اما یاکینتا هم از زنانی بود که همیشه میخواست به میل شوهرش کاری را انجام دهد اگر او چنین تصمیمی را میگرفت همه خوشحال میشدند و در صورتیکه او این پیشنهاد را نمی پذیرفت حاضر بود تا آخر عمر از این سوزمین خارج نشود.

چند دقیقه گذشت در این وقت جون کاری از جا برخاست کنار پنجه رفت و مدتی به بیابانهای سرسیز مقابل ساختمان خیوه شد، بعد به نزد زنش آمد و در آن حال قیافهای سخت درهم و متفرگ داشت و برای اینکه بیشتر از این یاکینتا را منتظر نگذارد سریبلند کرد و درحالیکه باز هم به نقطه مقابل نگاه میکرد گفت:

یاکینتا حق باتو است، این مسافت خیلی ضروری است، اکنون چه وقت میخواهید برویم.

یاکینتا دستهای شوهرش را بوسید و گفت آه تو چقدر مارا خوشحال کردی و در همان حال با پشت دستش اشکها را که از چشمانش سرازیر شده بود پاک میکرد.

در همین حال مینا و مانوئل و بنی تو خوشحالانه وارد شدند،

جنگل های تاریک آمازون

۲۸

مادر دست مینا را گرفت و گفت بچه ها پدرتان راضی شده، همه به اتفاق به بلما خواهیم رفت.

و جون کارل با همان قیافه خشک و بی حرکت صورتش را در آخینه ای بوسه های مینا و بنی تو گذاشت.

بنی تو ہرسید؟

پدر، اکنون چه وقت میل دارید که حرکت کنیم.

- چه تاریخی؟ باشد تاریخ آنرا بعدا معین خواهم کرد.

وقتی بچه ها با خوشحالی تمام بطرف کتابخانه میرفتدند، جون کارل مدتی با آنها نگاه کرد دستی به پهشانی مالید و با خود گفت آری این سونوشت است که بعد از بیست و پنج سال مرا به بروزیل میکشاند.



آمازون و کشته‌ی جانگاه!

آمازون را نمیتوان یک شط حساب کرد، کسانی که نخستین بار آنرا کشف نمودند نامش را (شط - دریا) . یا بهتر بگوئیم دریای عظیم و کاهی با آن دریای شیرین میگفتند، تمام اوقامی که این شط عظیم را مشخص میکند پنداری از سیاره دیگر آمدماند باین معنی که ۶۵۰۰ کیلومتر طول و یکهزار و صد شعبه و ۳۵۰ کیلومتر عرض در مصب که جزیره‌ای که بوسعت بزرگترین شهرهای اروپا است در اطراف آن جنگلهای دارد که هیچکس نتوانسته تا آخوش برود دنیائی از جنگل و تاریکیها است، تراکم جمعیت در این سرزمین بسیار کم است غیر از ایالت پاراومانو که بعدها از آن صحبت خواهیم کرد و دو شهر بزرگی و مانکوس که اولی سیصد هزار و دومی ۲۰۰ هزار جمعیت دارد و هردو شهر بزرگی هستند و بقیه شهرهای آمازون در طول دریا قوار گرفته اند.

آمازونیها کلاههای از پوست خرما بوسودارند پوست بدنشان از آفتاب سوخته و رنگشان قهوه‌ای شده است، اینها بومیان آمازون هستند و صدهزار بومی هم در بزریل وجود دارد که آزاد زندگی می‌کنند، بومیانی که از همه سرشناسترند دورگه‌های پرتقالی و سیاه پوست هستند که با آنها کابوکالو می‌کویند و بقول کاسفین می‌گویند اینها بازماندان انسانهای

جنگل های تاریک آمازون

۳۰

اولیه هستند که از سرزمین پنهانی زندانی شده‌اند سیاه پوستان از سفید های مهاجر فقیرتر اما پرکارتر هستند.

این حقیقت را نیز باید بگوئیم که عموماً "مردم این سرزمین از دریا میتوسند زیرا آنقدر حیوانات جور واجور دارد که خودشان تعداد آنرا نمی‌دانند با این حال بیشتر اوقات در آب زندگی می‌کنند و با حیوانات سروکله میزنند.

در اطراف بندر یک شهر بیست هزار نفری وجود دارد، شهری که بر روی تپه عظیم درختان بنا شده و بروی آب شناور است و باطنیان و فروکش آب بالا و پائین می‌روند و این شهر باندازه‌ای وسعت یافته است که موهم گاهی فراموش می‌کنند که روی آب زندگی می‌کنند. با این حال مردمی هستند که همیشه به جستجوی طلا و الماس هستند از شهرهای دیگر بروای استخراج طلا و الماس به بزرگیل یا اطراف آهلوی می‌باشد و بازروتهای زیاد بشهرهای خود می‌روند.

کمی هم بروای شما از قلمرو سیز وحشی صحبت کنیم اینجا آنقدر جنگل دارد که نور آفتاب کمتر بزمین می‌رسد ممکن است ساختها راه بروید و رنگ آفتاب را نه بینید هر وقت کسی در این جنگلهای تاریک کم می‌شود کافی است یکی دو تیر خالی کندتا مامور به جنگلبانی بتواند خود را با آنها برساند و راه را نشان بدهد.

اما کسی از شر مگسها و پشه‌ها در امان نیست مثلاً اگر درختی را ببرند پیچک‌های زیاد دود آن پیچیده که درخت باین آسانی بزمین

نمیافتد و نازه وقتی بیفتندابری از حشرات نبوی کارگران هجوم میاورد، یکی از این کارگران میگفت میخواست آب تنی کند ولی هنوز لباس را در نیاورده بود که بدنش پراز صد زخم شدو اگر فرار نکرده بود پشه ها او را میخوردند و حتی این حشرات بقدرتی موذی هستند که لباسها را هم میخوردند و موریانه های وحشی کلاه و پیراهن و چادر و پشه بند را میخوردند یکی از کارگران که لباس خود را شسته و برای خشک کردن به درخت آویخته بود وقتی برگشت اثری از لباس خود ندید و تکه های پارچه بارنگهای کوناگون بدريا ریخته بود، زالوها و کنه ها و مگسها گزنه در یک چشم بهم زدن پاهای را غرق خون میساخند.

البته امروز تاندازهای توانسته‌اند پشه ها و حیوانات موذی را از بین ببرند و درناحیه‌ایکه جون گارل و خانواده اش زندگی میکردند جای بسیار باصفایی بود که هیچ پشه با آنجا راه نداشت اما کشته ها که به ماورای آمازون علیا میرفتند از حیوانات دریا و از پشه ها و مخصوصاً از سوسمارها داستانهای نقل میکردند که باور کردنی نبود.

شکارچیان ادعا میکنند که همه جای آمازون را دیده‌اند اما بطوریکه معلوم است تا این تاریخ یک پنجم نواحی آمازون کشف نشده و مردمی که در کشورهای برو و بربیل و شهرهای بزرگ زندگی میکنند هیچ خبر از این جنگلهای انبوه ندارند که در آنجا چه خبر است مسئله آدم کشی در شهرهای آمازون و حتی در بربیل مسئله بسیار ساده‌ای بود. سابقاً اگر بومیان نافرمانی میکردند برای عترت دیگران کشته میشدند یا آنها

جنگل های تاریک آمازون

۳۲

را در معرض شکنجه های وحشتناک قرار میدادند و یا بدون هیچ وسیله دفاعی آنها را جلو سکه های درنده میانداختند یا اینکه زنده زنده در مشعل های سوزان آتش میسوزانند ، این کشتارها در زمان سابق خیلی زیاد بود اما امروز چنین وضعی وجود ندارد و تا اندارمای همین سیاهان هم کمی متعدد شده اند .

در این تاریخ که ما صحبت می کنیم بیشتر قسمتهای آمازون در اختیار دولت پرور بود که برای آنها مقرواتی وضع میکرد و سیاهان با اینکه آزاد بودند بایستی از جنگلها بشهر و بنادر بپایند تا آنها کار داده شود .

جون کارل که از ثروتمندترین این نواحی بشمار میآمد عدمزیادی از سیاهان را در کارگاههای خود راه داده و با محبت و مهربانی تمام آنها منزل میداد و سیاه پوستان او را مانند یک پدر دوست داشتند به او احترام میکردند و در آن محیط که جون کارل و خانواده اش زندگی میکرد هیچ وقت اتفاق بدی واقع نمیشد و گروه های زیادی از آنان بایک نظام بسیار مرتب کار میکردند و خانواده های بزرگ تشکیل میدادند . در بیشتر جزایر اطراف آمازون خانواده های زیاد دیده نمیشد در سال ۱۸۸۲ که داستان ما آغاز میکردد هنوز کشتیهای بزرگی وجود نداشت که بطور مرتب از اینطرف آمازون بجای دیگر برونند و غیر از کشتیهای جون کارل که همیشه درآمد و رفت بود چند گروه کشتی و قایق های کوچک و بزرگ کاهی در این دریا آمد و رفت میکرد و با قیمت

های گراف مسافرین را از محلی به محل دیگر نقل مکان میداد. اکنون خانواده کارل خوشحال بودند که در آینده نزدیکی از روی این شط بزرگ که چون دریای برزگی بود در مسافت عجایب بین راه را خواهند دید.

در خلال این احوال دو حادثه دیگر به وقوع پیوست که دانستن آن برای ما ضروری است، دریای آمازون که در این تاریخ نقطه سرحدی بروزیل با این ناحیه بشمار میآمد از دریاهای خروشان بود که کشتیهای کوچک نمیتوانستند با خیال راحت از آن عبور کنند، همیشه امواج سهمگین در مسیر سرحدی بروزیل مسافرین را دچار سوانح و حوادث زیادی ساخت و از آن گذشته دولت بروزیل مناسبات خوبی با همسایگان خود نداشت و برادر جنگهای داخلی مجبور بود سرتاسر این دریا را پاسبانی کند.

فرداي آنروز جون گارل مباشر خود را خواست و باو گفت چون لازم است که با تمام خانواده به پلما و بروزیل حرکت کnim اگر بخاطر داشته باشی چندی پیش گفته بودم که باید کشتی بزرگ را از نوبسازیم و از امروز شما باعدهای از کارگران و مهندسین ورزیده بایستی شروع به ساختن این کشتی بکنید، لازم است که تذکر بدhem تایکماه دیگر این کشتی بایستی حاضر و مجهز باشد.

مباشر که مردی کارآزموده بود کمی فکر کرد و بعد از آن سری فرود آورد و برای انجام دستور مشغول کار شد از فرداي آنروز بود که جمعی کارگر و متخصص که عده آنها بصد نفر میرسید شروع بکارگردند،

جنگل های تاریک آمازون

۳۴

درختان کهنسال با داس و اره بزمین ریخته شد، کارخانه نجاری کار خود را آغاز نمود و در این شهر کوچک چنان سروصدای غوغائی بلند شده بود که کارگران از مسافت‌های دور برای شرکت در ساختن این کشتی بزرگ وارد آنجا شدند.

مینا و بنی تو و مانوئل ساعتها با وجود و خوشحالی تمام ناظر این سروصدایها بودند، با کارگران به جنگل میرفتند بنی تو در بسیاری از کارها کمک میکرد و شب و روز آرام نداشت تا این کشتی مطابق نقشه‌ای که در نظر گرفته بودند آماده شود.

دربیکی از روز‌ها فکر عجیبی بسرش شد که باعث حادثه جدیدی شد، بنی تو تا آن‌روز قدم با این جنگلهای انبیوه نگذاشته بود در باره این جنگل و مناظر طبیعی آن چیزها و افسانه‌ها شنیده بوداما فرصت آن‌را نمی‌یافتد که برای گردش و ولگردی به این جنگل برود.

دربیکی از روز‌ها که باتفاق خواهرش مینا و مانوئل و خدمتکار سیاه پوست لینا برای تعاشای بپریدن درختها رفته بود بدوسن خود پیشنهاد کرد که بوای دیدن عجایب این جنگل ساعتی وقت بگذرانند مینا از این پیش آمد مسرور شد، اما مانوئل که اطلاعات بیشترداشت و داستانهای زیاد از حیوانات درندۀ این جنگلهای را شنیده بود بآنها گفت بچه‌ها باید کمی احتباط کنند، بیش از چند ساعت به غروب آفتاب نداریم و من میترسم در بازگشت شبانه گرفتار بعضی حیوانات بشویم.

مینا نگاهی بشوهر آیندهاش کرد و گفت:
 راستی که من ترا اینقدر ترسو نمیدانستم، من تاکنون نشنیده
 بودم که یک افسر نیروی دریائی از رفتن به جنگل دچار نگرانی شود.
 مانوئل سکوت کرد و پاسخی نداد و بعد از لحظه‌ای دست مینا
 را گرفت و گفت برویم اما اگر در تاریکی داد و فریاد کودی مجازات تو
 چیست؟

لینای سیاه پوست گفت تا وقتی که من هستم مینا از چیزی نخواهد
 ترسید.

گردن و راه پیمایی آنها در این جنگل انبوه که با آبشارها و غار
 های بزرگ مصادف میشند چند ساعت طول کشید از یک راه براه دیگر
 و از یک آبشار بسراح آبشار بزرگتر میرفتند.
 دو ساعت تمام این جوانان خوشحال و مسرور جاده‌ای را میپیمودند
 که نمیدانستند بکجا منتهی میشود و در آخرین جاده پردرخت خود را
 مقابل غار عمیقی یافتند که درختان کهنسال اطراف آنرا احاطه کرده
 بود، مینا با سرعت تمام دستها را بهم زد و چون یک بز کوهی از
 درخت کهنسال بالا رفت تا درون غار را بهتر به بیند، مانوئل و بسی تو
 هم بدنبال او خود را بهای این درخت رساندند.
 مینا میگفت آیا بهتر نیست کمی در این غار جلو برویم کمان میکنم
 انتهای این غار بجایی خواهد رسید.

مانوئل گفت بجایی نمیرسد جزا ینکه همگی در تاریکی و سیاهی

جنگل های تاریک آمازون

۳۶

گرفتار شویم .

مهنا گفت :

این افسر دریائی همیشه میخواهد مارا بترساند ، جناب افسر شما
جلو غار منتظر بمانید تاما برگردیم .

دراینوقت که بنی تو چند قدم جلو رفته بود فریادی کشید و او
را دیدند که با سرعت تمام سعی میکند خود را به درخت کهنسال برساند .
همه بدنبال او جلو رفته اند اما منظره را که در برابر خود میدیدند
بسیار حیرت آور بود .

دو منتها ایه دیوار کروی شکل غار که تا اندازهای تاریک بود مردی
را دیدند که طنابی را ببکی از دیواره ها بسته و حلقه آنرا بگردن
انداخته بود که خود را بدار بزند .

بنی تو که جلوتر از همه بود خود را بطرف آن مرد انداخت و
حلقه طناب را از گردنش گشود و بدنش را در حالیکه کاملا " بی حس شده
بود روی زمین قرار داد .

مهنا با دلسوزی میگفت بیچاره مرد ، برای چه میخواست خود را
بدار بزند ؟

و لینا فریاد کشید آقای مانوئل نگاه کنید او دارد نفس میکشد ،
نموده است قلبش هنوز میزند باید اورا نجات داد ، مانوئل که بطرف
او خم شده بود گفت راست میکوئی آما ما بوقت رسیدیم تا یک دقیقه
دیگر او مرده بود .

جنگل های تاریک آمازون

۳۷

ناشناس مردی سقراطیا" ۲۵ ساله سفید پوست اما با لباسهای کهنه و پاره بود و در کنار او یک مشک خالی آب و چند تیکه نان خشک دیده میشد.

لینا فریاد کشید باین جوانی میخواست خود را بدار بزند! آخر برای چه؟

دراینوقت که مانوئل دست ویاپش را مالیده و چند قطره آب به گلویش میریخت چشمانش را گشود و چون دیوانگان نظری به اطراف خود انداخت.

بنی تو پرسید دوست عزیزم تو که هستی؟

- مگر نمی بینید کسی هستم که قوار بود خودم را بدار بزنم.
- اسم تو چیست؟

- صبر کنید تایادم بباید بعد دستی به پیشانی کشید و گفت آه یادم آمد، هنوز هم میتوانم سرش را اصلاح کنم آنقدر در این کار مهارت دارم که میتوانم به موهای شما فرم و شکل جالبی بدهم، وقتی زنده بودم حرفه ام آرایشگری بود، موهای مشتریان را اصلاح میکردم.

- پس برای چه میخواستید خود کشی کنید؟

- چه چیزها میپرسید مگر من خودم میدانم یکدفعه این خیال بسرم زد اسم مرا پرسیدید؟ نام من فراکوس است از راه بسیار دوری تاینجا پیاده آمدهام و اکنون یک سنت در جیب ندارم زمانه برگشته هیچکس حاضر نبینست موهایش را اصلاح کند شاید هم خیال میکنند که چیزی

جنگل های تاریک آمازون

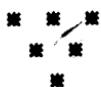
۳۸

بلد نیستم از زندگی خسته شده بودم چون باینجا رسیدم خواستم که خود را خلاص کنم.

با این حال فراکوس صورت زیبائی داشت و هرچه حالت بهتر میشد ورنگ و روپش باز میشد به زیبائی او افزوده میشد، او در اطراف آمازون از دهکده به دهکده دیگر میرفت اگاهی خدمت زنان سیاه پوست را انجام میداد و با اصلاح کردن موهای مردم پولی بدست میآورد.

- بنی تو باو گفت دوست من حاضری باما به ایکیتو بیانی؟
 - با کمال میل حاضرم شما زندگی مرا نجات دادید، راست میگوشید دارزدن کار خوبی نیست لینا میگفت بچه ها دیدند ولکردی امروز ما چه فایده ای داشت اگر ما نمیامدیم این مرد...
 بنی تو جوابداد راست است اما کمان نمیکردم که بتوانیم مردی را ازدار زدن نجات بدھیم.

فراکوس گفت آنهم مردی که هنر آرایشگری داشت.
 مرد بیچاره که کاملاً "بحال آمده بود از جابرخاست و از آنها سپاسگزاری نمود و قسم خورد که دیگر چنین دیوانگی نکند و با آنها برآه افتاد.



مقدمات سفر

یک ماه از آن تاریخ گذشت و بنابدستور کارل کشتی بزرگ جانگادا با تمام لوازم آن تحت سپرستی چندین مهندس ویکصد و پنجاه کارگر سیاه پوست آزموده ساخته شد، این کشتی از ناوهای بزرگی بود که در موقع احتیاج میتوانست با گروه دزدان دریائی حوادث بین راه مقاومت نماید، کابین‌های متعدد برای بنی تو و مینا و خانم کارل هرکدام جداگانه با تمام تجهیزات در آن استوار گردید و بدستور جون کارل مبل‌ها و وسائل آسایش را به داخل این کشتی نقل مکان دادند و کارگنان کشتی هم که بیشتر آنها از سیاه پوستان ورزیده بودند برای جانگادا در نظر گرفته شد و فرمانده کشتی و معاون او هم که اولی یک بروزیلی کار آزموده و دومی مردی از اهالی پرتغال بود برای راندن کشتی در نظر گرفته شد و مانوئل نیز که خود یکی از افسران نیروی دریائی بود به نظارت در کارها تعیین گردید و در پنجم ماه اوت تمام کارها با نجام رسید و خواربار و گوشت لازم و سایر لوازم زندگی از آنچه ضروری بود به کشتی انتقال داده شد.

روزیکه جانگادا میخواست حرکت کند جمعی متجاوز از هزار نفر از اهالی محل برای تعاشی این کشتی بزرگ آمده بودند و سیاه پوستان

جنگل های تاریک آمازون

۴۵

با نی لبکها و طبل های بزرگ آواز محلی را مینواختند و سیاهان بروطبق سنت های محلی میرقصیدند و هنگامیکه خانواده کارل و عروس و داماد بکشتی سوار میشدند چنان شور و سروصدائی برپا بود که نا آنروز شهر ایکیتو به خود ندیده بود.

در جویان تمام این تشریفات تنها کسی که ساكت و بیصدا بود مانند یک مجسمه بی حرکت به آمد و رفت مردم نگاه میکرد جون کارل بود که باقیافه ای خشک و متفسر در عرشه کشتی ایستاده بود و کاملا آشکار بود که در دریائی از اندیشه های طاقت فرسا فرو رفته و هیچکس نمیدانست این مرد ساكت و آرام که طبعا "میباشد از مقدماتی که برای عروسی دخترش فراهم میشود خوشحال و مسروور باشد در آن لحظات زود گذر چه فکر میکرد و چه نگرانی کشنده ای او را به خود مشغول داشته بود؛ این مطلبی است که بعد ها به تفسیر آن خواهیم پرداخت.

چند کلامی هم لازم است از کشیشی بنام پدر پاسانا صحبت کنیم. پدر پاسانا کشیشی بود که در آنوقت شصت سال داشت او مردی نیکوکار و مورد احترام و سخاوتمند و خوش قلب بود که تمام اهالی محل او را میشناختند و باو پدر پاسانا خطاب میکردند، از پنجاه سال پیش پدر پاسانا در ایکیتو زندگی میکرد و ریاست کلیسا های این محل را داشت و خانواده کارل نسبت باو احترام خاصی قائل بودند و همین کشیش محترم بود که در بیست و پنج سال پیش هنگامیکه جون کارل جوان

باین ناحیه آمد مراسم زناشوئی دختر ماکاس را با چون کارل به عمل آورد و در این مدت با این خانواده آمد و رفت داشت و غسل تعصیت بنی تو و مینا را که بعد ها بدنبال آمدنند بجا آورد و این کودکان هم پدر پاسانا را چون پدری دوست داشتند.

اما چون در آن زمان خیلی پیر شده بود و دیگر نمیتوانست امور کلیساها را اداره کند ناچار از کار کناره کشید و یک کشیش جوان تسربی بحای او امور مذهبی کلیساها را به عهده گرفت و قوار شد که با تفاق خانواده کارل به پارا رفته و بقیه عمر خویش را در آغوش همسهربهای خود بگذراند.

جون کارل که نسبت باو احترام خاصی قائل بود دستور داده بود که کابین موتبی در کشتی جانکادا باو واگذار نمایند.

در تاریخ پنجم نوئن همه چیز فراهم شده بود، ناخدا کشتی مردی پنجاه ساله و بالاطلاع و کارکشته بود اما بطوريکه میگفتند در تو شیدن مشروب کمی افراد میکرد.

سونشینان کشتی غیر از کارکنان و پیشخدمتها و آشپزها عبارت بودند از یاکینا و دخترش مینا و مانوئل والدز داماد، و پدر پاسانا و بنی تو و لینیای سیاه پوست و فراگوس آرایشگر که به آن وضع بوسیله بچه ها از مرگ نجات یافته و آقای جون کارل باو اجازه داده بود که در جمع آنها همراه باشد و بعضی کارها هم باو سپرده شده بود و بهمه کارها از قبیل آشپزی و نظارت در کارها رسیدگی میکرد.

فراکوس مرد پرتوحرکی بود و نمیتوانست یک جا بنشیند، میرفت و میآمد، چیزهایی را یادداشت میکرد، پائین میامد، هورا میکشید و برای تعاشای امواج آب ساکنین کشتی را بروی عرشه میکشید.

جون گارل هم کاهی به فرمانده کشتی و کارکنان سرمیزد و با آنها بگفتگو مشغول بود و در موقع لزوم دستورات ضروری را صادر میکرد.

در ساعت شش صبح روز ششم کشتی جانگادا در میان فریادها و هوراهای کارکنان و کسانیکه در اسکله جمع شده بودند به حرکت افتاد و امواج خروشان دریا را شکافت و با سرعت تمام به پیش رفت.

مسافرت آنها در این ساعت آغاز شده و میباشد به پارا و بلماو در مسیر هشتاد فرسنگی سرحدات کشور پر خاتمه یابد و کسی نمیدانست در این مسافرت طولانی چه واقع خواهد شد.

هوا بسیار مناسب بود، آفتابی درخشنان مسافرین را بدرقه میکرد، جانگادا، هم که دارای دو دکل بزرگ بود باسانی میتوانست از بین امواج خروشان عبور کند.

ساعتم بعد به جزیوهای پوردرخت و جنگلی رسیدند که کسی نام آنرا نمیدانست مینا فریاد میکشید اکنون که ما باین حزیره رسیده‌ام بروی چه اجازه نمیدهند پیاده شویم، مگر عا برای گردش و سیاحت به اینجا نیامده‌ایم؟

مانوئل که اطلاعات بیشتری از این جزایر داشت باو میگفت نه مینا ما نباید در هرجا پیاده شویم، غالباً ساکنین این جزایر آدمهای

خوبی نیستند و معکن است برای ماحادثهای پیش بیاورند.
 مینا غرغر کنان میگفت هنوز هیچ نشده مانوئل سرسوم میگذارد
 و غرغر میکند مگر من چه گفتم که باید او بنع درس ادب بدهد او
 خیال میکند من سواد ندارم درحالیکه در کتابخانه خود همه جو رکتابی
 خوانده و در باره آمازون علیا و جزایر آن اطلاعات کاملی دارم.
 پدر پاسانا گفت امروز مینا کمی احساساتی شده باید باو بگوئیم
 که هر وقت ضرورت پیدا کرد میتوانیم دریکی از این جزایر برای شکار
 و گردش پیاده شویم.

مینا چیزی نگفت و مانوئل دستش را گرفت و بکناری کشاند و پس
 از چند دقیقه گفتگو دو مرتبه با قیافه خندان به جمع دوستان خود
 آمدند.

مسافرت آنها با این ترتیب نا' چند روز بدون هیچ سانحهای ادامه
 یافت.

در روز هفتم زوئن جانگادا از ساحل چپ دریا گذشته و از مقابل
 بعضی آبادیهای جنگلی عبور نمودند و هنگام عصر به جزیره دیگری
 رسیدند که با آن جزیره "ناپو" میگفتند.

پهلو گرفتن با این جزایر ناشناس هم کار مشکلی بود و بطوریکه
 میگفتند چند سال پیش جمعی دریانوردان فرانسوی به دماغه مانکو که
 در ساحل چپ ناپو قوار داشت رسیده بودند اما بدنه کشته بین دو
 سک ساحل گرفتار شد و ساعتی بعد چندین نفر از سیاهان محلی که

جنگل های تاریک آمازون

۴۴

هیکلهای تنومندی داشتند به کمک آنها آمده و باشانه های قوی و نیرومند خود کشتی به آن بزرگی را بعد از تلاشهای زیاد از آن تنگنا بیرون آوردند.

خانواده کارل در این موقع گرد هم جمع میامندندو مانوئل برای سرگرمی آنها افسانه ها و حوالشی را که در این دریا ها برای مسافرین پیش آمده بود نقل میکرد، مخصوصاً "بنی تو به شنیدن این افسانه ها علاقه زیاد نشان میداد و خودش هم اطلاعاتی را که در این زمینه داشت برای آنها بیان میکرد.

روز چهارم کشتی جانکادا به جزیره های "لاتی و کوشیکیان رسید در آنجا دهکده ای بود که جمعی سیاه پوست محلی زندگی میکردند بومیان این جزیره دارای سرهای تراشیده بودند و گونه ها و لب ها و بینی خود را سوراخ کرده و با آویزهای استخوانی آویخته بودند و با همین وضع و هیکل برای تعاشای کشتی بساحل آمدند.

چند شب آنها روز دیگر شب و روز جانکادا دریای خروشان را پیمود، شب ها مطبوع و لطیف بود و کاهی هم بنی و فراکوس ماهیهای بزرگی صید میکردند، مخصوصاً "ماهیهای سیلور در این مناطق بسیار زیاد بود و این ماهیها دندانهای درشتی داشتند که چون حیوان درندمای سایر ماهیان را صید میکردند.

آبهای آمازون پراز انواع حیوانات و ماهیان وحشی بود بعضی از آنها از گروه ماهیان جهنه بودند و به بلندی ده دوازده پا دارای

صفهای درشت استخوانی ولی گوشت آنها را غیر از محلیان و بومیان کسی نمیخورد.

دریکی از جزایر آمازون بنام "لروتو" برای شکار پیاده شدند اما آنجا چنان پشه های گزنه‌ای داشت که سرو و صورت بنی تو آماس کرده بود.

مانوئل میگفت این پشهها بقدرتی خطرناک است که گاهی اوقات دسته جمعی حمله میکنند و در این صورت فرار از چنگ آنها کار مشکلی است. بنی تو در حالیکه فریاد میکنند میگفت زود از اینجا برویم اگر ساعتی دیگر بمانیم پشه های لعنتی بکشتنی هجوم میاورند و آنوقت زندگی در کشتی برای ما دشوار خواهد بود.

مانوئل میگفت و بدتر از این آنکه ممکن است این پشه ها تاپارا همراه ما بیایند و بهمین جهت بود که کشتی بمنظور احتیاط شبانه از آنجا حرکت کرد.

در بین راه دراین باره بین آنها گفتگو درگرفت و مینا میگفت شما که ادعا میکنید درس خوانده‌اید برای ما از افسانه های این محل چیزی بگوئید.

مانوئل میگفت اگر مدرسه ما را میگوئی در آنجا از این چیزها بما ناد نمیدهدند.

مینا میگفت من که مثل شما درس خوانده نیستم افسانه های زیادی در باره دریاچه آمازون میدانم، آیا شما افسانه یکی از خزندگان بزرگ

را که بآن (میناکو) میگویند نشنیده اید ؟ میگویند گاهی این خزندگان
بکنار آب میایند و درشتی هیکل آنها بطوری است که میتوانند کشته
ها را سرینگون کنند .



برای شکار پیاده شدن

مانوئل پرسید مگر این خزنده وحشتناک را دیده‌ای؟

— نه من ناکنون ندیده‌ام اما وصف آنرا شنیده‌ام.

فراکوس که اطلاعاتش از آنها بیشتر بود بسخن آمد و گفت:

آقای مانوئل من افسانه حیوان عجیبی را در این مناطق شنیده‌ام
که با آن (توروما) یا بربان محلی "تنه درخت" می‌کویند و دلیل این
نامگذاری هم باین جهت است که بدن او به بزرگی تنه درختی است
که نیمه تنهاش در کنار دریا به لجن فرو رفته است، این حیوان عجیب
هر سال در یک تاریخ معین از رودخانه "ریونکرو" پائین آمده کاهی در
مانائو و زمانی تا پارا می‌رود و در تمام بنادر بین راه ساعتی توقف می‌کند
که در آنجا بومیان چون او را خدای جنگل میدانند آویزهای زیادی
به بدنش می‌اویزند و پایکوبی و رقص می‌کنند وقتی که او به بلما می‌رسد
بعد از کمی توقف به آبهای آمازون بالا رفته و از راه دریاچه ریونکرو
خود را به جنگل میرساند و ناپدید می‌گردد، دریکی از روزها خواستند
بنزد او را از خاک ببرون بیاورند اما مثل اینکه آبهای رودخانه خشمگین
شده بود روی او را پوشاند و نتوانستند او را پیدا کنند، یکدفعه دیگر
یکی از کاپیتانهای کشتی با طنابهای محکم بدنش را بست و می‌خواست
با کمک کشتی او را ببرون بکشد این بارهم باز رودخانه به خشم درآمد
طنابها پاوه شد و "توروما از نظر ناپدید گردید.

ایکتا پرسید بالاخره این حیوان عجیب کجا رفت؟

فراکوس گفت چنین معلوم است در آخرین مسافرتش بجای اینکه

جنکل های تاریک آمازون

۴۸

با بهای ریونگو برود راه را اشتباه کرد و بطرف آبهای آمازون رفت و بعد از آن کسی ندانست چه برسش آمد.

لینا میگفت آه اگر میتوانستیم اورا به بینیم چه خوب میشد.
بنی تو بشوختی به لینا گفت اگر ما اورا پیدا کنیم ترا به پشتش سوار میکنیم و او ترا با خودش به جنکل اسرار آمیز خواهد برد و آنوقت توهم در جزو افسانه ای این جنکل قوار خواهی گرفت.

مینا گفت چرا اینطور نشود؟ مگر چه عیبی دارد؟
مانوئل گفت اینها همه افسانه است، این رودخانه ها از این قبیل افسانه ها زیاد دارد اما در مقابل افسانه ها داستانهای تاریخی هم وجود دارد که دانستن آن بسیار ضروری است من یکی از این داستانها را میدانم اگر از شنیدن آن ناراحت نشوید حاضر حاضر آنچه را که میدانم شرح بدhem.

لینا گفت آقا مانوئل تعریف کنید، من اتفاقاً "داستانهای گریه آور را دوست دارم.

بنی تو گفت ولی من میدانم که تو گریه نخواهی کرد.
- بلی ممکن است گریه کنم اما گریه های من با خنده مخلوط می شود.

- بسیار خوب آقا مانوئل تعریف کنید.
مانوئل گفت این داستان یک افسر و دریانورد فرانسوی است که در قرن هجدهم این سواحل ناشناس را به شهرت رساند، در سال ۱۷۴۱

وقتی دو کاشف مشهور فرانسوی بنامهای "بورگر و کوندا مین" باین صفحات آمدند که آخرین درجه خط استوا را درجه بندی کند یک ستاره شناس موسوم به گودان دواودونه "همراه آنها بود.

گودان برای افتاد اما تنها او زن جوانش را با فرزندان خود همراه برد و ظاهرا "بطوریکه میگفتند پدر زن و برادرزنش هم همراه او بودند. مسافرین بدون حادثه به "کیتو" رسیدند، در آنجا بود که بدبهختی های زیادی برای خانم گودان پیش آمد زیبا بعد از مدتی چند نازبچه هایش را از دست داد.

وقتی آقای گودان کارهایش را با نجام رساند در اواخر سال ۱۷۵۹ تصمیم گرفت از گیتو به قصد گویان حرکت کند، اما وقتی باین شهر رسید در آنجا فرود آمد و میخواست دیدنی های این شهر را بخانواده اش نشان بدهد اما در همان روزها آتش جنگ شعله ورشد و مجبور شد از دولت پرتقال درخواست کنده به او اجازه بدهند با خانواده اش از نزد عبور کند.

آیا فکر میکنید که با اجازه میدادند؟ چند سال گذشت و چنین اجازه ای بدهش نرسید در سال ۱۷۶۵، گودان که کاملاً "نامید" شده بود تصمیم گرفت به آمازون برای دیدن زنش که در کیتو مانده بود برود اما در همان وقتی که میخواست حرکت کند یک بیماری ناگهانی او را متوقف ساخت و نتوانست نقشماش را عملی سازد.

با این حال اقدامات او بی نتیجه نماند و بالاخره به خانم گودان

جنگل‌های تاریک آمازون

۵۰

خبر رسید که پادشاه پرتفال اجازه نامه را برای سفر او صادر کرده است و برای او یک کشتی در نظر گرفته شد که بتواند لاقل به گویان رفته و شوهرش را ملاقات کند و در همان روزها یک اسکورت مجهز در آمازون علیا انتظار او را داشتند.

خانم گودان زنی بسیار باجرات و پردل بود تصمیم گرفت که با وجود احتمال خطرهای زیاد از آنجا حرکت کند. یاکینتا گفت این وظیفه‌اش بود اگر منhem بجای او بودم این کار را می‌کردم.

– خانم گودان خود را به "ریوبامبا" به جنوب کیتو رساند، پدر و برادر و بچه‌هایش همراه او بودند و قرار بود که آنها خود را بسرحد بروزیل برسانند تا باکشتنی اسکورت از آنجا حرکت کنند.

سفر آنها درابتدا به خوشی گذشت و وقتی به آبهای آمازون می‌رسیدند لازم بود ^۲ با قایق‌های موتوری پیاده شود، اما هرچه بیشتر می‌رفتند مشکلات زیادتر می‌شد و خستگی سختی مسافرین را تحت فشار قرار داد، کسانیکه همراه او بودند یکی بعد از دیگری به بیماری محلی دچار شده بودند و از بین رفتنند و یکی از آنها که باقی مانده بود هنگامی که می‌خواست به پزشک فرانسوی همراه خانم گودان کمک کند غرق شد و قایق موتوری او در نتیجه تصادم با سنگهای ساحل خورد شده بود.

ولی لازم بود بهتر ترتیب شده خود را بساحل برسانند، روپرتوی

آنها جنگلی بود پردرخت و انبوه که کسی عمق آسرا نمیدانست ولی دکتر و یک سیاه پوست که لحظه‌ای خانمش را ترک نمیکرد خود را به آب انداختند تا در این جنگل جا و مکانی برای خانم و بچه‌ها پیدا کنند اما آنها دیگر برگشتند و معلوم نشد چه برسرشان آمد زیرا تمام آن حوالی را بیماری وبا فرا گرفته بود، چند روز بانتظار آنها ماندند اما هیچ خبری نشد، معهدزا جیره خودرا کی آنها درحال تمام شدن بود آنها بالاخره تصمیم گرفتند روی تخته پاره‌ای که از قایق‌های دستی بود به "بوبانوza بروند و بعد از پیاده شدن با پای برهنه در آن جنگل تاریک و سردوگم سرگردان شده براه افتادند، خستگی آنها را از ها در آورد و یکی بعد از دیگری در بین راه بزمین افتادند و بالاخره بعد از چند روز راه پیمایش‌های خسته کننده خانم گودان و بچه‌ها و همراهان به دهکدانی رسیدند.

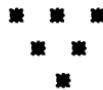
لینا فریادی کشید و گفت ای بیچاره‌ها ! ! چه بر سرشان آمد ؟
 – اما باید این نکته را بگویم که همه مردند فقط خانم گودان زنده ماند و اکنون زنده است و در چند کیلومتری این اقیانوس در دهکدانی زنگی میکند، ولی کسان او و بچه‌هایش تلف شدند این مادر بدپخت با دست خود بچمهایش را به خاک سپرد و هنوز هم انتظار شوهرش را دارد او شب و روز مثل دیوانه‌ها راه می‌رود تا نزدیک ساحل می‌پارد بامید اینکه شوهرش بیابد چند نفر از هندیان محل که جزو اسکوت شوهرش بودند او را نگاهداری می‌کردند، بطوریکه خبر بافت خانم گودان

جنگل های تاریک آمازون

۵۲

با مشقت زیاد خود را بساحل "لرتو" یعنی همان جائی که پیک اسعت پیش
ما از آنجا گذشتیم رساند و در این جنگل مدت‌ها پیاده رفت تا اینکه
بعد از نه سال دوری توانست شوهرش را پیدا کند.

در این وقت مانوئل داستان خود را تمام کرد از جا برخاست و به
جلو عرشه کشته رفت و با دوربین نقطه مقابل را زیر نظر گرفت و با
خشحالی گفت بچه ها بشما مژده میدهم که بسرحد بوزیل رسیدیم و
نیازی بعد اگر خدا بخواهد از کشته پیاده خواهیم شد.



تور اس جنگل‌بان

برزیل که امروز یکی از قسمتهای مهم امریکا بشمار می‌آید یک کلمه پرتغالی است که آن "برازا" می‌گفتند و هنگامیکه در قرن دوازدهم پرتغالیها این منطقه را بدست آوردند نام آنرا برازا یا برزاویل گذاشتند که بزبان خودشان نام نوعی درخت بود که رنگ قرمزی داشت، در ابتدای قرن شانزدهم پرتغالیها این سرزمین را بتصوف در آوردند یکی از دریا نوادان پرتغالی بنام آلوارد کابران اولیک کسی بود که باین سرزمین فرود آمد و بعد از مدتی فرانسویان و هلندیها نیز بر قسمتهای دیگر این ناحیه که امروز جزو امریکای جنوبی است دست یافتند، مدت‌ها آتش جنگ در این سرزمین شعله ور بود، برزیلیها مدت‌ها در برابر اقوام بیگانه نبرد را دنبال نمودند و امروز بعد از چندین سال جنگ‌های خونین برزیل استقلال خود را بدست آورده روز ۲۵ ژوئن کشته جانکادا بعد از عبور از جزایر و مشکلات زیاد بساحل این سرزمین رسیدند.

جون کارل تصمیم داشت سی و شش ساعت در این سرحد استراحت نماید زیرا هم او و هم سایر کارکنان کاملاً خسته شده بودند و قرار شد صبح روز ۲۷ بطرف بلما حرکت کنند این بار ایکینا و همراهانش

جنگل های تاریک آمازون

۵۴

تصمیم گرفتند که لباسهای تازه خود را پوشیده و ساعتی در این جزیره بزرگ گردش کنند، در آن زمان که آنها وارد این جزیره میشدند شهر کوچکی بود که بیشتر از چهارصد خانوار نداشت و هندیان ساکن جزایر اطراف که یکی از آنها تاباتینک بود با سایش تمام در این قسمت امور خود را میگذراند اما دهکده های اطراف برخلاف این جزیره دارای ساکنین بسیار زیاد بود که برای امور بازگشایی باین جزیره و اطراف آن آمد و رفت داشتند، قبل از اینکه همکی از کشتی پیاده شوند فراگوس آرایشگر به نزد جون کارل آمد و با او گفت آقای کارل شما به من محبت زیاد کردید و غذای مرا دادید و من هم ناجائیکه میتوانستم اوامرو دستورات شما را انجام دادم اکنون از شما اجازه میخواهم که وارد شهر شده و حرفه سابق خود را پیش کیرم .

کارل گفت شما چیزی بمن مدیون نیستید برای اینکه بیش از آنچه انتظار داشتم خدمات ارزشمندی انجام دادید .

— نه آقای کارل هنوز من نتوانستهام محبتهاش شعار جبران کنم ولی اکنون که به خاک بروزیل رسیده ام میتوانم برای خودم کارکنم .
— شما باید به لینا بگوئید وازا او تشکر کنید زیرا بطوریکه شنیده ام او بود که شما را از مرگ نجات داد .

در هر حال از شما اجازه میخواهم اگر مناسب باشد اجازه بدھید در این شهر بکارهای سابق خود بپردازم ، میدانید که یک آرایشگر هرچه باشد بقدر خود آدم صنعتگری است و میتواند با پیدا کردن چند مشتری

امور خود را بگذراند بروزیلیها غالباً "موا میشناسند و به آرایش سرو صورت خود زیاد اهمیت میدهند اگر من به محل پوچمیعت شهر بروم ساعتی طول نمیکشد که مشتریان زیاد مرا احاطه خواهند کرد، اما زنان هندی هر روز موهای خود را درست نمیکنند میدانم سالی یک بار ممکن است بسرو روی خود دستی بزنند.

ساعتی بعد تمام افراد خانواده به غیر از جون کارل که هنوز در انزوا زندگی میکرد از کشتی پیاده شدند و هنوز پیاده نشده بودند که فرمانده شهر چون از ورود آنان باخبر شد پذیرایی گرمی از مهمانان تازه وارد به عمل آورد و با آنها پیشنهاد کرد که ناهار را در کاخ فرمانداری صرف کنند افسران و سربازان هم در اطراف اسکله درآمد و رفت بودند ولی یاکیتا بهای اینکه دعوت فرماندار را قبول کند از فرماندار و خانش دعوت نمود که همگی به کشتی بپایند و ناهار را با آنها صرف کنند فرماندار که مرد پرتو قمی نبود دعوت خانم کارل را پذیرفت ولی قبل از آن بنا به پیشنهاد همراهان یاکیتا با تفاق عدمای از سو شناسان محل برای گردش و تفریح وارد شهر شدند.

اما فراگوس آرایشگر از کشتی پیاده شد و بهای اینکه با تفاق آنها برود بطرف دهکده نزدیک که آنجارا میشاخت روان شد و هنوز به میدان دهکده نرسیده بود که مشتریهای سابق دورش را گرفتند و پس از سلام و تعارفات زیاد هر کدام موهای خود را اصلاح میکردند و نزدیک غروب آنروز فراگوس توانست پول قابل توجهی بدست بپاورد.

جنکل های تاریک آمازون

۵۶

نزدیک ساعت پنج بود که یک مرد بیگانه قدم باین میدان گذاشت و چون جمعی از مردم را دید که در آنجا گرد آمده اند با نظرف رفت، این مرد بیگانه مدتی چند به فراگوس نگاه میکرد، او مردی بود تقریباً سی و پنج ساله و لباس بسیار شیک و تمیزی پوشیده بود ولی معلوم بود که مدت‌ها از شهر دور مانده زیرا ریش سیاهش تا اندازه ای بلند بود و چون نزدیک مرد آرایشگر رسید محترمانه باو سلامی داد فراگوس روی خود را برگرداند و چون دید این مرد بزبان بزرگی حرف میزند خوشحال شد از اینکه یکی دیگر از همشهربهای خود را یافته و از او پرسید شما هم بزرگی هستید؟

– بلی یک همشهری هستم که احتیاج به کم شما دارم.

– من چه میتوانم بکنم؟

– میخواهم موهای ریش و قسمتی از سر را اصلاح کنید.
فراگوس جوابداد باکمال میل میتوانید روی این چاریا به بنشینید و پس از اینکه قیچی را بدست گرفت و مشغول کار شد از او پرسید مثل این است که از راه دور آمدید؟

– تقریباً از حوالی ایکیتو میایم.

فراگوس با تعجب گفت مثل من! من از ایکیتو از دریای آمازون آمدید آیا ممکن است نام خود را بمن بگوئید.

مرد بیگانه جوابداد البته نام من توراس است.

وقتی اصلاح سرش تمام شد، فراگوس میخواست ریش او را هم کوتاه

کند اما درحالیکه به قیافه اش خیره شده بود بعد از تعام شدن کارش گفت آه آقای توراس، مثل این است که شما را میشناسم آیا ممکن است که شما را در جای دیگر دیده باشم؟
توراس جوابداد کمان نمی‌کنم.

لحظه‌ای بعد توراس دنباله سخن را گرفت و از او پرسید باچه وسیله‌ای ایکیتو نا اینجا آمده‌اید؟

— بایک کشتی بزرگ که صاحب آن باخانواده‌اش باین سرزمین آمده‌اند.
— آه راست است اینهم شانس بزرگی است اگر صاحب شما اجازه بدهد منhem مایلم تا بلما بروم.

— پس شما هم میخواهید با ما بیایید؟
— البته اگر بشود خوب است.

— نا پارا میروید؟

— نه نا مانو میروم و در آنجا کاری دارم.
— بسیار خوب صاحب کشتی ما مرد مهربانی است و کمان میکنم که اجازه بدهد شما با این کشتی سفر کنید.

— فکر میکنید اجازه بدهد؟
— من اطمینان دارم که او قبول میکند.

توراس پرسید صاحب این کشتی که شما با او آمده‌اید چه نام دارد؟

فراکوس جوابداد جون کارل.

جنگل های تاریک آمازون

۵۸

توداوس سریزیر انداخت و با خود گفت منهم خیال میکنم این مرد را در آن صفحات دیده ام، او آدمی بود که هیچ وقت زیادی حرف نمیزد، سربلند کرد و با آهنگی بسیار طبیعی پرسید پس شما فکر می کنید آقای جون کارل مرا خواهد پذیرفت؟

فراگوس گفت گفتم که هیچ اشکالی ندارد، او کاری را که برای من انجام داد برای چه برای دیگری نمی کند در صورتیکه شما هم شهری منهم هستید.

آیا او تنها دراین کشتی مسافرت می کند؟

- خیر بشما گفتم که او با خانواده‌اش مسافرت میکند و جمعی از کارگران سیاه پوست هندی هم با او هستند.

- مثل اینکه او خیلی ثروتمند است؟

- بله او مرد ثروتمندی است تنها با چوبهای جنگلی ملک خودش توانست در فاصله یک ماه یک کشتی بزرگ را کنام آن جانگادا است بسازد.

توداوس گفت پس بطوریکه شما میگوئید جون کارل بسرحدات بروزیل آمده است.

- بله زن و دوپسر و دخترش هم با او همراه هستند.

- آه آقای جون کارل یک دختر هم دارد

- بله یک دختر زیبا.

- و گفتید که این دختر میخواهد عروسی کند؟

- بله با یک جوان برازنده و اصیل، اویکی از پزشکان نظامی

جنگل های تاریک آمازون

شهر بلما است که در صنف دریائی کار میکند و وقتی به بلما رسیدند
مراسم عروسی آنها شروع خواهد شد.

— بلی با این ترتیب میتوان چنین مسافرتی را یک سفر نامزدی
دانست.

فراگوس گفت بلی یک مسافرت نامزدی بسیار جالبی است بطوریکه
میدانم خانم یاکیتا و دخترش تاکنون به بروزیل نیامده‌اند و آقای جون
کارل هم اولین باری است که از منزل خود بیرون می‌آید.

— با این ترتیب که شما میکوئید اعضا خانواده با تفاوت تمام پیشخدمتها
آمده‌اند.

— البته!! خانم لینا که زنی پیر و سیاه پوست است سالها در
این خانواده زندگی میکند همراه او یکدختر سیاه پوست دیگری است
که با او هم مادموازل لینا میکویند، میدانید این زن پیر هم خانم لینا
نام دارد ولی نام اصلی او سیبل بوده است که با او لینا میکویند اگر
بدانید این دونفر چقدر مهربان و دونست داشتنی هستند.

— خوب چقدر باید بهم.

— هیچ چیز، بین دو همسه‌ری نباید این حسابها باشد، وانگهی
وقتی به کشتی رفتیم باهم حساب میکنیم.

— آخر از کجا معلوم است که آقای جون کارل مرا در کشتی خود
پهذید؟

— گفتم که خیال‌تان از این جهت آرام باشد اگر شما مرد مهربانی

جنگل های تاریک آمازون

۶۰

باشد من خودم با او در این خصوص صحبت میکنم، او خیلی خوشحال میشود اگر بتواند برای شما مفید واقع شود.

در این موقع آقای مانوئل و بنی تو که غذای خود را در گشتی صرف نموده بودند باین نقطه آمدند به بینند فراگوس چه کار میکند، تراس روی خود را بطرف آنها برگرداند و نآنها را دید با تبسی ساختگی گفت آه راستی من این دوجوان را میشناسم، دوماه پیش آنها را در جنگل دیدم فراگوس با تعجب پرسید چطور آنها را میشناسید؟

بلی گمان میکنم یک ماه پیش بود و آنها در جنگل ایکیتو با تیراندازی خود مرا از خطر نجات دادند.

— اینها آقایان مانوئل والدز و بنی تو گارل هستند.

— میدانم آنها نام خود را بمن گفته بودند و بعد از آن رویه بنی تو کرد و پرسید آیا مرا بجا نمیاورید؟

بنی تو گفت آه شما آقای تراس هستید خوب بادم است که در آن جنگل گرفتار یک میمون بدجنی شده بودید.

— همینطور است، آقای بنی تو منهم از همان روز با چه زحمتی خود را باینجا رساندم.

بنی تو گفت از ملاقات شما بسیار خوشوقتم ولی فراموش نکنید که در همان روزهم من بشما پیشنهاد کردم که با پدرم آشنا شوید.

— بلی فراموش نکردم.

— اگر پیشنهاد مرا قبول میکردید بعد از یکماه میتوانستید بدون

احساس خستگی باکشتن ما به بروزیل بیانید.

توراس گفت راست میگوئید.

فراگوس گفت همشهری ما نمیخواهد در این شهر بماند او میخواهد
به مانو برود.

بنی تو جواب داد چه بهتر از این، اگر بکشتن جانکادا بیانید شما
را خواهیم پذیرفت و یقین دارم که پدرم در این مورد اعتراضی نخواهد
کرد.

— باکمال میل اجازه بدھید قبلًا" از محبت شما تشکر کنم.

مانوئل که به سخنان آنان گوش میکرد وارد صحبت نشد اما با
دقت تمام به قیافه توراس خیره شده بود و از توجه خود باین نتیجه
رسید که آثاری از شیطنت در قیافه اش میخواند و توراس هم با مهارت
تمام سعی میکرد نگاهش را از چشمان او گریز بدهد، مثل این بود که
میترسید مانوئل افکار دزونی او را بخواند اما مانوئل حرفی نزد چون
بنی تو چیزی گفته بود نمیخواست با نظر او مخالفت کند.

در این وقت توراس گفت اگر آقایان اجازه بدھند حاضر همراه شعبایم.
یک ربع ساعت بعد توراس در کشتی جانکادا پذیرفته شد، بنی تو
او را به پدرش معرفی کرد و حادثه را که برای او در جنگل اتفاق افتاده
بود تعریف کرد و اجازه خواست که توراس با آنها تا مانو بیاید ..

جون گارل فقط گفت خیلی خوشحالم از اینکه میتوانم برای شما
مفید واقع شوم.

توراس در برابر او تعظیم کرد و دستش را دوستانه فشد و بعد بکناری رفت.

همان شب توراس دربکی از کابین ها که برای او تعین کرده بودند جا گرفت و داستان خود را با تفاوت فراگوس برای خانم کارل تعریف کرد و بعد از صرف شام به کابین خود برگشت.

حوادث بین راه

سحرگاه روز بعد، ۲۷ ژوئن کشتنی جانکادا با مسافرین خود به قصد مانو حرکت کرد، یک مسافر ناشناس به جمع آنها اضافه شده بود، این مسافر از کجا می‌آمد؟ کسی نمیدانست؟ به کجا میرفت؟ کسی نمی‌دانست اما خودش گفته بود که به مانو می‌رود، توراس در باره خود چیزی نمی‌گفت و کسی از گذشته اش خبر نداشت و ساکنین جانکادا هم خبر نداشتند که یک مسافر جدید به جمع آنها اضافه شده بود فقط جریان از این قوار بود که مردی خوش قلب و مهربان اورا در کشتنی خود، پذیرفته بود، در این دریای وسیع آمازون در آن تاریخ کشتهای زیاد آمد و رفت نمی‌کردند و پیدا کردن یک کشتنی مسافربری به قصد مانو یا جای دیگر کار بسیار مشکلی بود، رفت و آمدهای کشتنی برنامه معینی نداشت و بیشتر اوقات مسافرین مجبور بودند برای رفتن به محل دیگر از جنگلهای آنبوه پیاده بروند، که گاهی چندین ماه طول می‌کشید. در روزهای اول توراس خود را کنار می‌کشید و اینطور معلوم بود که نمی‌خواهد خود را

در جمع خانواده کارل داخل کند و همیشه خود را از دیگران مخفی میکرد از آنها کنار میکشید اگر از او چیزی می پرسیدند جواب مختصری میداد و در غیر اینصورت کاملاً "سکوت اختیار کرده بود تا روز سی ام هیچ واقعه نازمای رخ نداد، کاهی بعضی تابق های کوچک را میدیدند که در سواحل جزایر برآکنده آمد و رفت میکرد، وقتی به دهکده تاپرا رسیدند بنی تو و مانوئل برای شکار پیاده شدند و در ضمن شکار خود حیوان بزرگی را شکار کردند که نام او را نمیدانستند آن پک حیوان چاربا بارنگ تیره که شاهدت زیادی به حیوانات مناطق گرمسیر داشت.

بعد از این جزیوه پکبارهم در بندر بزرگ سان پابلو، توقف نمودند، آنجا بندربزرگی بود که بیش از ده هزار نفر جمعیت داشت، تمام اعضای خانواده با استثنای جون کارل که هیچ وقت پیاده نمیشد وارد بندر شدند توراس هم که در کابین خود مخفی شده بود بیرون آمد و پیاده شد در اینجا هم فرماندار شهر از خانواده کارل پذیرایی شایانی به عمل آوردند و در موقع صرف ناهار توراس که تا آنوقت ساكت مانده بود با میهمانان بنای صحبت گذاشت و مثل کسیکه این نواحی را میشناسد در باره مسافرت های خود مطالبی جالب برای آنها بیان کرد و در ضمن صحبت از فرماندار میپرسید آیا مانو را میشناسد و آیا قاضی این محل که مرد سرشناصی است ممکن است در این وقت سال از مانو بیرون رفته باشد و اینطور معلوم بود که وقتی نام قاضی را بزیان میاورد از زیر چشم نگاهی به جون کارل میانداخت و این کار را چندین بار تکرار کرد بطور یکه

جنگل های تاریک آمازون

۶۴

بنی توهم متوجه شد و میدید که وقتی او این سوالها را میکند، نظرش از زیر چشم متوجه پدرش است

فرماندار سان پابلو با او اطمینان میداد که روسای ادارات سان پابلو در این موقع سال از شهر خارج نمیشوند و مخصوصاً " به جون کارل سفارش کرد وقتی به مانو رسیدند سلام اورا به قاضی مانو برساند و بطورقطع پیش بینی میشد که جانکادا تا دوهفته دیگر یعنی در تاریخ بیستم اوت به آنجا خواهد رسید.

ساعت سه بعد از ظهر فردا جانکادا برآه افتاد، از جلو چندین جزیره گذشت ولی مقارن ساعت هفت پنجم زویه ابرهای زیاد آسمان را فرا گرفت و آغاز یک توفان شدید را خبر میداد، در بین راه خفاش های بسیار بزرگ را میدیدند که در ساحل جزایر جست و خیز میکنند، لینا از دیدن آنها میترسید و میگفت او و چه چشمان ترسناکی دارند من از دیدن اینها میترسم.

مینا میگفت من شنیده‌ام که آنها حیواناتی بسیار خطرناک هستند آقای مانوئل اینطور نیست؟

— بله این خزندگان حیواناتی ترسناک هستند، اینها حیوانات مرده خواری هستند با غریزه بسیار قوی وقتی به انسان برسند خون او را میکند و مخصوصاً " عادت دارند از پشت گوش آدمها خون را میخواهند شروع کنند پشت سرهم با بالهای خود هوا را را خنک میکنند و آنقدر این کار را ادامه میدهند که طعمه آنها به

جنگل های تاریک آمازون

۶۵

خواب برود تعریف میکنند که بسیاری از شکارهای آنها ساعتها بیهوش میشوند و آنها با خیال راحت مشغول مکیدن خون هستند.
یاکینتا فریاد کنن اگر مانوئل این تعریف ها را نکنید با این حرفها مینا امشب نمیتواند بخوابد.

— خانم از این چیز ها نترسید اگر لازم شود ما تاصبح بر بالین او بپیدار میمانیم.

در این حال در ساحل جزیره چشم آنها به چندین لاک پشت بزرگ افتاد که در محل آنها لاک پشت سردار میگفتند، مانوئل برای مینا تعریف میکرد نگاه کنید این لاک پشتها چه کار میکنند.
مینا گفت مثل این است که زمین را میکنند.

— هیمنطور است این لاک پشتها عادت عجیبی دارند، مخصوصا در شبها با گروههای متعدد باین منطقه میابند و با پاها خود زمین را بقدر چند سانتیمتر میکنند تا خود را در آنجا مخفی کنند.
اما بومیان جزیره مواقب کارهایشان هستند و در موقع مقتضی این تخم ها را از زمین درآورده یا آنرا میخورند و یا بسار قبائل میفروشند.
خریدو فروش لاک پشت در این محل بسیار متداول است بومیان به پشت لاک پشتها سوار میشوند و حیوان بیچاره مجبور است اوامر آنان را اطاعت کند و با این ترتیب لاک پشت ها را به لانه های مخصوص میبینند و وقتی بزرگ شدن با خریدو فروش آن زندگی خود را میگذرانند.
البته بعضی اوقات مامورین محل از این کار جلوگیری میکنند ولی

جنگل های تاریک آمازون

۶۶

بومیان چاره‌ای غیر از این کار ندارند و اگر لاک پشت شکار نکنندکار و بارشان کساد است.

چند روز دیگر شهر "اکا" رسیدند آنجا شهر بسیار بزرگ و برجسته بود و چنین تصمیم گرفته شد که یک روز در آنجا بمانند و بعد حرکت کنند.

اعضای خانواده طبق معمول از کشتی پیاده شدند، مادموازل لنا (مادموازل لنا دختر جوان سیاه پوستی بود ولی لنا خدمتکار پیری بود که بشرح او پرداختیم) مادموازل لنا که دختر باهوشی بود وقتی از کشتی پیاده میشد به فراگوس میگفت من گمان نمیکنم که دوست شما آقای توراس خیال داشته باشد در اگاه بماند.

– گمان نمیکنم باگاه بباید، او در کشتی میماند، اما خواهش میکنم اورا دوست من خطاب نکنید.

– این شما بودید که اورا به کشتی آوردید تا آقای کارل اجازه داد با ما بباید.

– بلی روز اول این کار را کردم اما مثل این است که احساس میکنم کار من کاملاً اشتباه بود.

– اتفاقاً "منهم" مثل شما هستم نمیدانم برای چه از این مرد مرموز بدم میباید.

– مادموازل لنا منهم از او خوش نمیباید و همیشه این فکر در مغزم است مثل اینکه اورا در جای دیگر هم دیده‌ام اما خوب بخارط

نمی‌آورم.

- شما در کجا با این مرد ملاقات کردید لاقل وقتی میخواستید او را به کشتی بیاورید لازم بود بدانید او از کجا آمده و بکجا می‌خواهد برود.
- هرچه در باره او فکر میکنم بخاطر نمی‌آورم کجا او را دیده‌ام

فراگوس سعی میکرد که ببیشتر اوقات خود را با مادموازل لنس بگذراند مثل این بود که با صلح گلوبیش پیش او گیر کرده بود، اما چون لیننا باو سفارش میکرد که در باره توراس اطلاعات ببیشتری بددست بیاورد فراگوس هم در هرجا که توراس را میدید او را به حرف میکشید، شاید از گذشته اش چیزی بداند اما توراس چیزی باو نمیگفت و غالباً طوری خودرا نشان میداد مثل اینکه از او فرار میکند.

رفتار او با خانواده کارل هم همینطور بود چیزهایی در باره شوهرش میپرسید که معلوم بود در زیر سایه این پرسشها نقشه خطرناکی نهفته است بطوريکه خانم یا کیتا سخت با این مرد مرموز بدین شده بود اما پدر پاسانا باو دلداری میداد و میگفت منهم از این مرد بدم میاید ولی چون قرار است درمانو پیاده شود وقتی که او رفت دیگر کاری نداریم اکنون تارسیدن مانو دندان روی جگر بگذارید.

در آن شب این اتفاق هم که بذکر آن میپردازیم باعث تعجب خانواده چون کارل شد، یک کشتی کوچک از آنجا عازم مانو بود، چون کارل کاپیتان این کشتی را کمتری هندی بود و پاکت سربستهای باو

جنگل های تاریک آمازون

۶۸

داد و گفت: "حققاً" تو قبل از من به مانو خواهی رسید از تو خواهش میکنم این پاکت را به نشانی که روی آن نوشته ام برسان و مقداری پول باو داد و کاپیتان کشتی براه افتاد و چون در آن موقع تمام اعضاي خانواده به اطاقهای خودرفته بودند کسی از این ماجرا اطلاع نیافت.



یک حمله ناگهانی

فردای آنروز که کشتی حرکت کرد و خود را بین امواج اقیانوس
انداخت، مانوئل از کابین خود بیرون آمد و دست بندی تورا گرفت و
گفت برویم من میخواهم چند کلام با توجه بزنم و چون بجای خلوتی
رسیدند مانوئل با و گفت:

بنی تو، نمیدانم دیروز هیچ متوجه شدی که این مهمان تازهوارد
مقصودم آقای توراس است در ضمن صحبت چگونه به مینا نگاه میکرد،
– بلی اورا دیدم اکنون چه نظری داری؟ من بخوبی میدانم که
این مرد پدرم را دوست ندارد و همیشه از زیر چشم متوجه او است
این مطلب را هم یقین دارم که پدرم این مرد را نمیشناسد ولی او
چنین معلوم است که پدرم را میشناسد اکنون چه نظری داری؟ نظر
من این است که بپدرم بگویم اورا از کشتی بیرون کند، بنی تو در
موقع گفتن این کلمات بدنش از شدت خشم میلرزید.

– منهم مثل تو فکر میکنم، چند روز دیگر به مانو میرسیم عقیده‌ام
این است که تا آنروز صبر کنیم، توراس خودش هم میگوید که در مانو
پیاده خواهد شد وقتی در آنجا پیاده شد از شر او خلاص میشوم.
بنی تو گفت میفهمم چه میگوئی، امامن از او میترسم چیزی به

جنگل های تاریک آمازون

۷۰

قلیم الهام میکند که این مرد خطرناکی است کاهی بفکرم میرسد که او را بدربایا بیندازم، اما باز میترسم، بهتر است از این ساعت کامل مراقب او باشیم نگاه های او به خواهوم و طوری که او از زیرچشم به پدرم نگاه میکند مرا بوحشت میاندازد ولی کنی صبور کنیم به بینیم چه واقع میشود.

چند روز دیگر گذشت، جانگاداد امواج اقیانوس را میشکافت، چند بارهم اتفاق افتاد مثل این بود که جون کارل میخواست با توارس حرف بزند اما چون هروقت این خیال بسرش میرسید و دیگران متوجه بودند از خیال خود صرف نظر میکرد.

روز دیگر درحالیکه بنی تو با مانوئل قدم میزد و باهم صحبت میکردند ناگهان چشم بنی تو بدربایا افتاد و گفت دیدی من سریکی از سوسمارها را درآب دیدم.

مانوئل گفت منهم میبینم اما باید بدانی دراین دریا سوسماران بسیار عظیمی دارد که به آن "کایمان" میگویند بهتر است برویم در کابین خودمان راحت ترمیتوانیم صحبت کنیم.

ناگهان دراین وقت صدای فریادی بگوش رسید چند تن از سیاه پوستان میگفتند نگاه کنید سوسمارها را نگاه کنید.

مانوئل و بنی تو از جای خود تکان خوردند و چون به عرشه کشتنی آمدند سه سومار بزرگ را دیدند که روی تخته های کف کشته جلو میایند.

بنی توبه کارگران سیاه فرمان داد عقب بروند، تنگ را بدھید
معطل نکنید.

مانوئل گفت اما بهتر است همه را در کابین ها بفرستیم و با فریاد
او تمام اعضا خانواده در کابین خود جمع شدند کارگران سیاه پوست
هم از ترس به کابین های خود فرار کردند.
ناگهان مانوئل فریاد کشید پس مینا کجا است؟
لینا فریاد کشید او اینجا نیست.

مادرش فریاد کشید خدایا بسر او چه آمده است.
هردو یعنی بنی تو و مانوئل با تفاوت فراگوس جون کارل با تنگهای
خود از کابین خارج شدند ولی به محض اینکه قدم به بیرون گذاشتند
مشاهده نمودند که سه سوسمار عظیم که هر کدام دو متر درازی داشتند
باکله بزرگ و زیان آویخته سر بدنبالشان گذاشتند، و در همین حال
دیده شد که سوسمار بزرگ با ضربه دم خود جون کارل را بزمین انداخت
و میخواست بطرف او حمله کند.

در این حال توراس از کابین خود بیرون آمد و با تبر بلندی که
در دست داشت چند ضربهای به فکین سوسمار وارد ساخت سوسمار که
دیگر چشم جائی را نمیدید بدور خود چرخی خورد و با همان حرکت
سریع خود را بدریا انداخت.

مانوئل که خود را به جلو کشته رسانده بود فریاد میکشید مینا
کجا است؟ مینا؟

جنگل های تاریک آمازون

۷۲

ناگهان دختر جوان خود را نشان داد، او از ترس سوسمارها خود را به کابین فرمانده رسانده بود اما در این کابین برانگ فشار سوسمار سومی از جا کنده شد بود مینا از پشت او درحال فرار بود ولی سوسمار که او را دیده بود سر بدنبالش گذاشت ناگهان در وسط راه در چند قدمی سوسمار بزمین افتاد.

در همین کیم و دار بنتی تو با خالی کردن یک تیر سوسمار دومی را هدف قوار داده بود و چون حیوان را بیجان دید بطرف سوسماری که مینا را دنبال میکرد برای افتاد تیر دومی را بطرف سوسمار سومی انداخت اما تیر با اصابت نکرد فقط او راکمی مجروح ساخت، مانوئل خود را بدختر جوان رساند که او را بلند کند اما حیوان خطروناک بایک ضربه یک دم او را هم بزمین انداخت.

مینا در آن حال بیهوش افتاده و چیزی نمانده بود که سوسمار زخمی او را به بلعد.

این بار نوبت فراگوس بود که چون شیری خشمگین خود را بطرف سوسمار پرت کرد و با کارد بلندی که در دست داشت با اطمینان باینکه فکر میکرد دستش را حیوان خواهد بلعید کارد را نا دسته در گلوی گشوده سوسمار فرو برد خوشبختانه پس از اینکه توانست کارد را در گلوی او فرو ببرد دستش را سالم بیرون آورد ولی نتوانست تعادل خود را نگاه دارد و از پشت به دریا افتاد.

مادموازل لینا وقتی که دید فراگوس به دریا افتاد فریادی کشید

جنگل های تاریک آمازون

۷۳



سوسمار بطرف مینا حمله ور شده

اما در همان لحظه فراگوس بسطح آب بالا آمد و فریاد کشید نترسید
من زندمام و با کمک یکی از سپاه پوستان بالا آمد.

جنگل های تاریک آمازون

۷۴

فراگوس با قیمت جان خود دختر جوان را از مرگ حتی نجات داد و وقتی از سطح آب بکشti بالا آمد جون کارل و ماؤئل ویاکهتا و بنی تو دستها یاش را به عنوان تشكیر فرشدند اما از شدت وحشت هیچکدام نمیتوانستند حرف بزنند.

مانوئل آهسته در گوش بنی تو میگفت.

بنی تو حق با تو بود اگر ما این مرد را از کشti بیرون کرده بودیم چه کسی جان جون کارل را از مرگ نجات میداد بنی تو میگفت حق با تو است خدمت اورا نباید فراموش کرد عقیده من است که پکنفر میتواند بدترین مردمان باشد در حالیکه دیگری را از مرگ نجات بدهد.

دراین حال جون کارل جلو آمد و به تواس گفت:

آقای تواس خیلی متشرکم و دستش را بطرف او دراز کرد ولی مرد بدجنس بدون اینکه جوابی بدهد و دستش را بفشارد چند قدم عقب رفت.

جون کارل دو مرتبه بطرف او رفت و گفت آقای تواس افسوس میخورم که شما به پایان سفر خود رسیده‌اید و تاچند روز دیگر باید از هم جدا شویم ولی در هرحال من زندگی خود را بشما مدیونم.

تواس با آهنگ خشکی گفت جون کارل ! ! ! شما بهیچوجه مدیون من نیستید زیرو زندگی شما برای من بیشتر از این ارزش دارد ولی اگر اجازه بدهید من فکر های خودم را کرده‌ام بجای اینکه در مانو بیاده شوم تا بلما با شما خواهم آمد نمیدانم این اجازه را بمن خواهید داد.

۷۵

چنگل های تاریک آمازون

جون کارل با حرکت سرگفتار اورا ناء ئید کرد اما بنی تو که سخت
خشمگین بود میخواست مداخله کند ولی مانوئل او را نگاه داشت و او
هم برخلاف میل خود به عقب رفت و چیزی نگفت.



سخنرانی توراس

فردای آنروز کشتنی مانند اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده براه خود ادامه داد مینا که بطور معجزه آسا از موک نجات یافته بود شب را با آرامش تمام خوابید، بنی تو و مانوئل هنوز در باره توراس نگران بودند، بنی تو با گوش خود شنیده بود که توراس بجای اینکه تشکر پدرش را بپذیرد باو گفته بود زندگی شما بیشتر بوای من ارزش دارد و معهذا بنابسفارش مانوئل سکوت کرد، در وضع حاضر چاره‌ای غیر از سکوت نبود و میبایست این چند روز را هم صبرکنند به بینند چه واقع میشود ولی بنی توبه او میگفت ینظرم میرسد در تمام این حوادث اسراری وجود دارد که از درک آن عاجزم مانوئل میگفت شاید حق با تو باشد ولی از این قسمت اطمینان داریم که توراس راضی به موک پدرت نیست بالاین حال مراقب او خواهیم بود.

اما از آن روز به بعد توراس بیشتر خود را کنار کشید و دیگر مثل سابق بامینا سربسر نمیگذاشت و نمی خواست باهیچ کدام حرف بزند. کم کم به مانو نزدیک میشدند و تابیست و چهار ساعت بعد با یان شهر میرسیدند، در آن شب همگی اعضا خانواده طبق معمول برای صرف شام گودهم جمع آمدند، توراس هم مانند همیشه در کناری نشست.

جنگل های تاریک آمازون

چیزی نمی گفت فقط به سخنان جون کارل گوش میداد، درواقع آخرین شامی بود که به عنوان نامزدی مینا و مانوئل صرف میشد، درآن شب مانوئل در کنار مینا نشسته و بجای اینکه به صحبت‌های دیگران گوش بدلهند باهم راز و نیاز میگردند، بنی تو گاهگاهی چشم ان خود را بطرف توراس میگرداند و در هربار میدید که این مرد حادثه جو به پدرش نگاه میکند.

بعد از صرف شام مشروف زیاد صرف شد و مانوئل گیلاسها را بین مهمانان تقسیم میکرد و میگفت بافتخار جشن نامزدی ما نا میتوانید بنشید، فراگوس درحال نوشیدن میگفت ولی من بافتخار عروسی آینده بنی تو هم این جام را مینوشم.

مادرش میگفت من هم بسلامتی عروسی آینده تو مینوشم خداکند همانطور که مینا و مانوئل خوشبخت شدند توهم در آینده خوشبخت بشوی، توراس درحال نوشیدن گفت بلی باید همیشه امیدوار بود، هرگز از مادر اینجا در انتظار خوشبختی خودمان هستیم.

هیچکس معنی این کلام را ندانست، مانوئل این حرف راشنیدبروی خود نیاورد و برای اینکه صحبت را طولانی کند گفت راستی غیر ازمن دراینجا کسی نیست که خواستار عروسی باشد شما پدر پاسانا آیا هرگز به خیال این نیستید که یک سروصدا راه بیندازید، پاسانا گفت من که پیر شده‌ام اما ممکن است آقای توراس بکی از آنها باشد، راستی شما تاکنون زن نگرفته اید؟

جنگل های تاریک آمازون

۷۸

- نه من تاکنون به چنین فکری نیافتاده‌ام.

بنی تو و مانوئل متوجه شدند که وقتی او این کلام را گفت چشمانش را بطرف مینا دوخته بود.

پاسانا گفت چه کسی از ازدواج شما جلوگیری میکند در بلما میتوانید دختری مطابق میل خود پیدا کنید.

فراگوس که باز این وسوسه در دلش باقی بود که او را درجای دیگر دیده است پرسید شما از مردم کدام کشور هستید؟

- از اهالی ایالت میناس و در پایتخت تیجوکو بدنیا آمدہام. در این حال اگر کسی به جون کارل نگاه میکرد متوجه میشد که او در این حال نگاهش را بطرف این مرد مرموز انداخته بود،

فراگوس گفت از اهل تیجوکو؟ یعنی پایتخت ناحیه الماس؟

- بلی مگر شما هم از اهالی این ناحیه هستید؟

- خیر من از اهالی شمال بروزیل هستم.

توراس از مانوئل پرسید شما کشور الماس را نمی‌شناسید؟ و چون مانوئل با سر اشاره منفی نمود از بنی تو پرسید شما تاکنون نخواسته‌اید بکشور الماس بروید؟

بنی تو گفت خیر من هرگز چنین خیالی نداشتم.

فراگوس گفت اگر من با آنجا میرفتم میتوانستم لاقل شروتمند بشوم. توراس که نمیخواست موضوع مکالمه را تغییر بدهد بدنبال کلام خود گفت در آنجا ثروتیهای رویهم خوابیده که آدمی را کیج میکند آیا

شما نام این الماس (آباکت) را نشنیده‌اید که پانصد میلیون فرانک ارزش داشت و در معادن بزرگ از این الماسها زیاد بدست آمده بطوریکه کاربجایی رسید که سه نفر را بهمین جهت محکوم بمرگ و یکنفر را از آنجا تبعید کردند یکی از این الماسها بدست رئیس کل معادن رسید و پادشاه پرتفعال ژان ششم این الماس را بدست آورد و به گردن خود آویخت اما محکومین که بازداشت شده بودند تقاضای بخشش نمودند. بعد از آن روبه جون کارل کرد و گفت شما هم تاکنون با این ناحیه

نرفته‌اید؟

جون کارل بسادگی گفت خیر هرگز.

توراس گفت اگر میرفتید تماشای این ناحیه بسیار دیدنی است ناحیه الماس محلی است بسیار وسیع که صاحب آن مثل یک امپراطور "در آنجا زندگی میکند، آنجا محلی برای سودجویان است مخصوصاً" دزدان و راهزنان میتوانند، غالباً "دستبردهای بآنجا بزند اکنون کوش کنید که داستان جالب این الماسها را برای شما نقل کنم.

در ناحیه تیجوکو رسم بزاین است که معادن الماس را سالی یکبار استخراج میکنند و این ناحیه را به نسبت وسعت بدو قسمت تقسیم می‌کنند و الماسها را معمولاً "در کیسه‌های سربسته میگذارند و به ریودوزانیرو میفرستند ولی چون این کیسه‌ها غالباً" بیش از چند میلیون ارزش دارد، مباشر آنجا یکنفر با چهار سرباز مسلح سواروده مامور پیاده‌را

جنگل های تاریک آمازون

۸۰

جهت حراست از محمول الماس میفرستد. ابتدا این بار را به ویل ویکا میبرند که در آنجا فرمانده کل کیسمها را مهر و موم میکند و با این ترتیب بطرف ریودوزانیرو حرکت میکنند و باید اضافه کم کمبه منظور احتیاط ارسال این محمولات کاملاً "سری است.

اما در سال ۱۸۲۶ یک مأمور جوان بنام داکوستا که بیست و دو سال داشت و از چند سال پیش در دفاتر تیجوکو کار میکرد و فرمانده کل باو زیاد اعتماد داشت با دزدان همدست شد و با یکی از باندهای راهزنان تعاس گرفت و روز حرکت محموله الماس را با آنها اطلاع داد. این گروه که یک باند بسیار نیرومند بودند کارها را بطوری ترتیب دادند و بحالت مسلح در پیل دیکا منتظر آمدن محموله الماس بودند در شب ۲۲ زانویه باند دزدان به مأمورین الماس حمله ورشدند سربازان زیاد مقاومت نمودند و همه آنها کشته شدند و به غیر از یکنفر با اینکه زخمی شده بود این خبر را به فرمانداری کل رساند و مأموری هم که همراه آنها بود او هم سالم نماند و او را بعد از زخمی کردن در گودالی انداخته سرش را با خاک پوشاندند و تا امروز کسی ندانست که آن ماء مور یعنی داکوستا چه شد؟

این جوان هم از مجازات خلاص نشد، بعد از تحقیقات زیاد نسبت باو مظنون شده و به جرم اینکه با دزدان همکاری کرده بود محکوم گردید او هرچه قسم میخورد که گناهی ندارد از او نهذیرفتند زیرا بر اثر تحقیقات زیاد معلوم شد تنها کسی که روز حرکت الماسها

جنگل های تاریک آمازون

۸۱

را میدانسته غیر از او کسی نبوده و او توانسته است روز حرکت الماسها را به دزدان خبر بدهد.

این جوان بعد از دستگیر شدن محاکمه و محکوم به مرگ گردید، این قبیل محکومیت ها بایستی بعد از بیست و چهار ساعت حکم را درباره اش اجرا کنند.

فراگوس پرسید پس این جوان بدبخت را اعدام کردند؟
توراس گفت خوشبختانه خیر! اورا در زندان ویلا ریکا بازداشت کرده بودند و همان شب شاید چند ساعت قبل از اجرای حکم خودش اقدام به فرار نمود یا دیگران و همدمتها با او کم کردند در هر حال او توانست از زندان موقت فرار کند.

جون گارل پرسید و از آنروز دیگر صحبتی از این جوان نبود.
— هوگز؟ شاید او توانسته از برزیل فرار کرده و اکنون دریک محل دور دست زندگی میکند. و شاید هم دزدان سهمی از این الماسها باو داده اند.

گارل میگفت برعکس ممکن است او اکنون هم در بدبختی و بیچارگی زندگی خود را میگذراند.

پاسانا مداخله نمود و گفت شاید هم تاکنون این مرد از کارخود پشیمان شده باشد.

در این موقع مهمانان از پشت میز شام برخاسته و هر کدام میخواستند برای هوا خوری قدم بزنند

جنتل های تاریک آمازون

۸۲

فراگوس گفت شنیدن این داستانها غیر از اینکه اعصاب انسان را ناراحت کند فایده‌ای ندارد آنهم دریک چنین شب شادمانی نبایستی .
ازین قبیل داستانها گفته شود
ما دموازل لنا گفت این تقصیر شما بود کسر صحبت را باز کردید .
— شاید حق با شما باشد اما من نمیدانستم که با این داستان هولناک ختم خواهد شد .

وقتی مهمنان متفرق شده بودند توراس در کنار جون کارل ایستاده بود اما چون کارل سریزیور انداخته و در افکار عمیقی فرو رفته بود در این وقت توراس دستی بشانه اش گذاشت و با او گفت چون کارل آیامیتوانم چند دقیقه با شما صحبت کنم .
— در اینجا ؟

— خبر باید تنها باشیم
— بدنبال من بیایید .

آنگاه هردو شانه بشانه هم برای افتاده وارد اطاق او شدند و چون کارل در رابری خود بست ، برای ما مشکل است از اینکه بگوئیم وقتی مهمنان مشاهده کردن توراس و چون کارل با هم با اطاق رفته و در رابری خود بستند چه افکاری در مغز آنها به چشم افتاده این مرد ولگرد ناشناس مردی مانند جون کارل چه گفتگویی دارد همه بهم نگاه میکردن دوماً نوئل دست بتن تو را گرفت و گفت برویم با هم صحبت کنیم .

مانوئل در بین راه به بتی تو گفت اگر از طرف این مرد صدمه‌ای به پدرت برسد من او را بدون معطلی خواهم کشت

گفتگوی دو رقیب

وقتی جون کارل با توراس وارد این اطاق شدمدنی چند هیچکدام نمی‌توانستند حرفی بزنند مردم اجا جو هنوز تردید داشت و جرات نمی‌کرد چیزی بگوید میترسید آنچه را که میخواست بگوید بدون جواب بماند ولی در هر حال سر بلند کرد و به جون کارل گفت

جون شما خودتان خوب میدانید که نام شما کارل نیست نام شما داکوستا است .

از شنیدن این کلام که نام یک جنایتکار با و داده میشد بدن جون کارل بسختی لرزید ولی جوابی باونداد .

توراس بدبال سخن خود گفت نام شما داکوستا و کارمند دفتر فرمانداری کل تیجوکو است و شما بودید که در انسال با تهمام این سرقت محکوم به مرگ شدید .

با زهم با و جوابی نداد بطوطی که خونسردی او توراس را بوحشت انداخت شاید به خیالش میرسید کماشته کرده است نهاین طور نباید باشد وقتی جون کارل در برابر این اتهام از جای خود تکان نخورد بدون تردید میخواست پاسخی برای او تهیه کند .

توراس دومرتبه تکرار گرد آقای جون داکوستا این شما بودید که

جنگل های تاریک آمازون

۸۴

در مسئله سرقت العاسها با دزدان همدستی نمودید و شما بودید که محکوم به مرگ شده و شما بودید که از زندان و پل ریکار فرار کردید جواب نمیدهید باز هم سکوت طولانی ادامه داشت و جون کارل با خونسردی تمام روی چهار پایهای نشست در حالی که دست هاراستون سر قوار داده بود در چشم انداز مرد ماجراجو خیره شد.

توراس میگفت جواب بدھید

جون کارل گفت انتظار دارید چه پاسخی بدھم ؟

— فقط یک جواب بمن بدھید که از رفتن به نزد رئیس پلیس خود دارای کنم، اگر آنجا بروم با خواهم گفت مردی در این کشتی هست که هویت خود را تغییر داده و بعد از بیست و چهار سال خواهید دانست او همان جون داکوستا کارمند فرمانداری کل ناحیه تیجوکو است که به اتهام همدستی با دزدان العاس محکوم به مرگ شده و از زندان فرار کرده است و امروز بنام جون کارل زندگی میکند.

— اقای توراس اگر اینطور است من از شما ترسی ندارم و منتظر نباشید که چنین جوابی بشما بدھم.

— اما باید بدانید که منافع هیچکدام از ما در این نیست که اینطور بام حرف بزنیم.

— میدانم شما میخواهید که بادادن پول سکوت شما را خریداری کنم.

— خیبر اگر بزرگترین مبلغ را هم بمن بدھید قبول نمی کنم.

— پس چه میخواهید؟

جنگل های تاریک آمازون

۸۵

– جون کارل گوش کنید من چه پیشنهادی دارم، لازم نیست با پاسخ منفی زود جواب مرا بدھید ولی بدانید که اختیار زندگی شمار در دست من است.

– بگوئید پیشنهاد شما چیست؟

توراس لحظه‌ای چند بفکر فرو رفت حالتی را که جون کارل بخود گرفته بود برای او اعجاب انگیز بود، شاید انتظار داشت باوسیله‌دیگر یا با التناس اورا راضی کند او در مقابل خود مردی را میدید که با خونسردی تمام میخواهد مقاومت کند.

باو گفت آقای جون کارل شما یک دختر دارید، من از این دختر خوش آمده باید باو ازدواج کنم.

شاید جون کارل انتظار چنین حوفی را از او نداشت، بهمان حال آرام خود باقی ماند به معنی دیگر اینطرف توجیه میشد که توراس شرافتمند میخواهد با دختر مود جنایتکاری ازدواج کند، سربلند کرد و گفت مگر شما نمیدانید که دخترم با آقای مانوئل ازدواج میکند.

– میتوانید قول خود را از او پس بگیرید.

– واگر دخترم قبول نکند چه؟

– شما همه چیز را باو خواهید گفت او راضی خواهد شد.
جون کارل گفت توراس شما پست ترین مردم روی زمین هستید.
– بفرض اینکه اینطور باشد یک مرد بیشرف و پست باایک قاتل میتواند کنار بباید.

از شنیدن این کلام جون گارل از جابرخاست و مقابل او ایستاد
و گفت:

آقای توراس اگر شما اصوات دارید که وارد خانواده جون داکوستا
شوید آشکار است که اطمینان دارید جون داکوستا در این اتهام بیکناه است.



(توراس با جون گارل)

جنگل های تاریک آمازون

۸۷

– البته غیر از این نیست.

– باید اضافه کنم که شما باید دلیل بیگناهی مراهم دردست داشته باشید و آنرا برای وقتی گذاشتاید که بعد از ازدواج بادخترم آنرا ارائه بدهید.

توراس سربزیز انداخت و گفت بهتر است ظاهرسازی را کنار بگذاریم. در اینصورت فکر میکنم بهتر میتوانیم قضیه را به خوبی و خوش تمام کنیم و بعد او هم از جابرخاست و دوستانه باو گفت قول میدهم که میتوانم بیگناهی شما را ثابت کنم.

– و کسی که این جنایت را مرتکب شده کیست؟

– او مرده است، وحشت نکنید این مرد را من بعد ها بعد از ارتکاب جنایت شناختم و او در اوآخر عمر تحت تاثیر پشیمانی قوار گرفت و برای اینکه بار این محکومیت را از گردن شما ساقط کند بادرست خود تعلم ماجرا را نوشت، او میدانست شما در کجا هستید و با چه نامی زندگی میکنید او میدانست شما ثروتمند شده و در راس یک خانواده شرافتمند قرار دارید، او نیخواست این خوشبختی را از شما بگیرد و به خود اجازه داد که با این اعتراف بارگاه را از دوش شما بردارد اما چون اجل باو مهلت نداد، مرا مأمور کرد که این حقیقت را بشما اعلام کنم.

جون کارل پرسید نام این شخص چیست؟

– وقتی بادرخت شما ازدواج نمودم نام او را خواهید دانست.

جنگل های تاریک آمازون

۸۸

- این نوشته در کجا است؟

در همین حال جون کارل به خود تلقین میکرد که خود را بروی او انداخته و سند آزادی خود را از جیبهاش پیدا کند اما او بدون تردید در جواب جون کارل گفت:

این نوشته در جای مطمئنی است وقتی دختر شما به همسری من درآمد این نوشته را بشما خواهم داد آیا باز هم پیشنهاد موارد میکند؟

- بلی رد میکنم، در مقابل این نوشته نیمه از ثروت خود را بتو میدهم.

- نیمه ثروت شما را در صورتی قبول میکنم که مینا از نیمه دیگر سهمی نداشته باشد.

- و شما با این شرایط به اعتراف یک دوست که درحال مرگ از رفتار خود پشیمان شده و شما را مورد اعتماد خوبیش قرار داده احترام میگذارید؟

- باز هم باید بگویم که شما پست ترین موجودات روی زمین هستید.

- پس امتناع میکنید؟

- بلی رد میکنم.

- جون کارل ولی باید بدانید این پاسخ باعث نابودی شما است اگر موضوع محاکمه پیش بباید محکوم خواهد شد. شمارا به مرگ محکوم گرده بودند و باز هم همین محکومیت تجدید میشود میدانید که دولت بوزیل در این قبیل محکومیت ها بهمچکس ترجم نمی کند، من شما را

لو می دهم .

جون کارل که سخت خشمگین شده بود و میخواست با پاک مشت جواب اورا بدهد توراس با خونسردی جلوش را گرفت و گفت جون کارل کمی خونسرد باشد، زن شما هنوز نمیداند که همسر جون داکوستا شده و بچه ها هم چیزی از این مقوله نمیدانند، با پستی خودتان هر طور که میدانید آنها بگوئید .

اما جون کارل در را بشدت تمام گشود و با او اشاره کرد که بیرون بروند و لحظه بعد هردو وارد عرشه کشته شدند که تمام اعضا خانواده در آنجا جمع بودند، بنی تو و مانوئل بانهایت هیجان و اضطراب از جای خود بپوشاند و بخوبی مشاهده میکردند که هنوز حالات و حرکات توراس تهدید آمیز است و آتش خشم از چشمانش میدرخشد، اما جون کارل با قدرت و تملک زیاد خونسردی خود را حفظ کرده بود و هردو در مقابل آنها سرا پا ایستاده و جرات نمیکردند چیزی بگویند .

توراس میگفت باز هم برای آخر از شما پاسخ میخواهتم .

جون کارل گفت این جواب من است پس رو بزنش کرد و گفت یا کیتا بعضی شرایط پیش آمده که مجبوریم آنچه را که در باره ازدواج دخترمان در نظر گرفته بودم تغییر پیدا کند .

توراس گفت بالاخره بقیه را بگوئید، اما جون کارل نگذاشت که او چیزی بگوید، مانوئل از شنیدن این کلام مثل این بود که ضربه ای بر قلبش وارد کرده اند و میخواست چیزی بگوید ولی بنی تو که نزدیک

جنگل های تاریک آمازون

۹۰

تر به پدرش بود پیشستی نمود و پرسید پدر مگر چه واقع شده است.

جون کارل گفت میخواستم بگویم که لازم نیست صبر کنیم ازدواج مینا در پارا اجرا شود ، من دستور میدهم که ازدواج آنها همینجا در کشتی انجام خواهد شد و پدر پاسانا میتواند مراسم عقد را جاری سازد .

مانوئل فریاد کشید آه پدر چه خبر مسرت انگیزی .

اما جون کارل سخن‌را قطع کرد و گفت نمیخواهم فعلاً مرابنام پدر صدا کنید بعدها دلیل آنرا خواهید دانست تواراس که دستها را به بغل گذاشته بود نظری به اعضای خانواده نمود و بعد بطرف جون کارل برگشت و گفت :

پس آخرین پاسخ شما همین است؟

- خیر این آخرین پاسخ من نیست .

- پس چیست بگوئید .

- تواراس من فعلاً صاحب اینجا هستم و شما باید همین ساعت این کشتی را ترک کنید .

بنی تو گفت باستی همین لحظه از اینجا بروند و الا خودم اورا بدريا خواهم انداخت .

تواراس شانه های خود را بالا انداخت و گفت لازم به تهدید نیست ، من خودم هرچه زودتر از اینجا میروم اما آقای جون کارل باید مرا بخاطر داشته باشد زیرا بهمین زودی باز هم یکدیگر راخواهیم دید .

جون کارل جوابداد اگر بعن میگوئید اطمینان دارم خیلی زودتر از آنچه بخواهید بازهم یکدیگر را خواهیم دید من فردا خودم به ملاقات قاضی ریبرو خواهم رفت او اولین قاضی این شهر است که دیروز بوسیله نامهای ورود خود را باو اطلاع داده‌ام، اگر جرات دارد آنجا بدیدن من ببایدید.

توراس باحالتی نگران کننده پرسید به نزد قاضی ریبرو؟ و بدون اینکه دیگر باو اعتنایی بکند جون کارل به دو نفر از سیاه پوستان گفت زود این مرد را سوار قایق بکنید، بروید دیگر نمی خواهم ترا به بینم.

بالاخره مرد ماجراجو بدون اینکه حوفی بزند از آنجا رفت. بعد از رفتن او فراگوس جلو آمد و پرسید بااین ترتیب عروسی مینا با آقای مانوئل دراین کشتی برگزار خواهد شد.

جون کارل با ملایمت گفت بلی و همچنین عروسی شما باما دموازل لینا دراین کشتی باید برگزار شود، آنکه اشاره‌ای به مانوئل کرد و او را با خودش با طاق برد، مذاکرات آنها چندان طول نکشید و ساعتی بعد مانوئل تنها از اطاق خارج شد نگاهی به مادر و دختر انداخت سپس بطرف یاکینتا رفت و گفت، مادرم و خطاب به مینا گفت همسرم و بهبنتی تو خطاب کرد برادرم.

بنابراین او آنچه را که بین توراس و جون کارل گذشته بود میدانست. و همچنین می‌دانست که جون کارل دو روز پیش نامهای به قاضی ریبرو

جنگل های تاریک آمازون

نوشته واطمینان داشت که میتواند این اتهام را از خود دور سازد و همچنین اطلاع یافته بود که جون گارل فقط بهمین منظور به چنین مسافرتی آمده بود که بعد از بیست و چهار سال بتواند این لکه اتهام را از دامن خویش پاک کند او نمیخواست بعد از ازدواج مینا چنین بدنامی بزرگی را برای او بهدادکار بگذارد اما تنها چیزی را که نمیدانست این مسئله بود که دلیل بیکناهی او در دست توراس است، او نمیخواست بعد از ملاقات با قاضی ترتیب کار خود را فراهم کند.

فردادی آنروز ۴ اوت در حالیکه تمام اعضا خانواده سرگم ترتیب دادن مراسم عروسی و اجرای عقد بودند یک قایق بزرگ که چند سرباز مسلح همراه رئیس پلیس بودند در کنار کشتی جانکادا پهلو گرفت و رئیس پلیس وقتی بالا آمد گفت آقای جون گارل کدامیک از شما هستید کارل جلو آمد و گفت من هستم.

رئیس پلیس گفت آقای جون گارل شما در سابق جون داکوستا نام داشتید چنین نیست، بنام قانون شما را توقيف میکنم.

از شنبden این کلام باکیتا و مینا بہت زده شدند و حشت آنها چنان شدید بود که نتوانستند قدمی جلو بگذارند، اما بنی تو با جسارت تمام پیش آمد و باحیرت تمام گفت:

چه گفتید پدرم را توقيف میکنید.

جون گارل با اشاره دست پرسش را متوقف ساخت و گفت بهبیچکس اجازه نمیدهم در این مورد یک کلام حرف بزنند بعد خطاب برئیس پلیس

گفت آپا حکم توقيف مرا قاضی ريبرو امضا کرده است.

– خير اين حکم را شب گذشته معاون من بعن ابلاغ کرد زيرا
قاضی ريبرو همان شب گذشته برادر حمله قلبی درگذشت ولي قبل از
مودن حکم را امضاء کرده بود.

جون گارل از شنیدن اين خبر چون صاعقه زدگان برجای خود
خشک ماند و زير لب گفت قاضی ريبرو مرده است بعد خطاب به همسرش
اضافه کرد.

ياكينا، قاضی ريبرو تنها کسی بود که به بيگناهی من ايمان داشت
بنابراین ممکن است مرگ او بضرر من تمام شود، ولي باين حال به
هیچوجه ناامید نبیست آنکه خطاب به مانوئل اضافه کرد ديگر نمیدانم
دلیل بيگناهی من چگونه بدست خواهد آمد.

بني تو که از خشم ديوانه شده بود گفت آخر پدر حرفی بزنيد
لااقل يك کلام بما بگوئيد که به چه جرمی شما را محکمه خواهند کرد،
هرچه بگوئيد ما باور ميکنیم.

– پسرم زياد ناراحت نباشد، همانطور که رئيس پليس گفتند
جون گارل و جون داكوستا يك‌نفراند من جون داكوستا نام دارم و مرد
شرافتمندی هستم که برادر يك اشتباه قضائی مورد تعقیب واقع شده‌ام،
دربيست سال پيش برخلاف استحقاق مرا محکوم به مرگ کرده بودند،
درحالیکه قاتل حقیقی کسی ديگر بود و متساقنه این قاتل هم مدتی
است مرده ولي درهحال دربار خداو مقابل فرزندانم قسم ياد ميکنم

جنگل های تاریک آمازون

۹۴

که کناهی ندارم .

رئیس پلیس گفت آقای کارل میدانید که هرگونه تماس پما با فرزنانتان طبق قانون منوع است ، شما باید بدون حرف باتفاق من بیاورد .
 جون کارل با سری افرادش و غرور آمیز باتفاق رئیس پلیس از آنجا رفت و شاید جون کارل تنها محکومی بود که برادر این اتهام اعصاب خود را محکم و استوار نگاه داشته بود .



شهر "مانو"

شهر مانو

مانو شهری بزرگ در مسافت چهارصد کیلومتری بلما و ده کیلومتری رودخانه ریونکرو قرار گرفته بود، اما این شهر در کنار رودخانه ساخته نشده بود دریای آمازون از آن دور بود و کشتیها از ساحل باریک ریونکرو میگذشتند.

رودخانه ریونکرو از رودخانه های بسیار بزرگ بود که از کوهستان های بلند که بین برزیل و گراناد جدید واقع شده بود سرچشم میگرفت و شهرها و بنادر زیادی را مشروب میساخت و به ساحل مانو پایان می یافت.

این رودخانه بعد از پیمودن دویست کیلومتر وارد رود آمازون شده و با آن دریای بزرگی را تشکیل میداد. قایق ها و کشتیهای کوچک در آبهای ریونکرو آمد و رفت میگردند، بعضی از کشتیهای بخاری اقیانوسها و سایر دریا ها به محل التقای این دو رودخانه میامندند و بهمین جهت شهر مانو با اینکه در کنار دریا نبود از نظر بازرگانی دارای اهمیت خاصی شده بود و چون در اطراف آن جنگلهای انبوه واقع شده بود معاملات بازرگانی چوب و الوار برای ساختن کشتیها رواج زیاد داشت و علاوه بر این خرید و فروش ماهیها و لاک پشتها که بازار بسیار

گوئی داشت زندگی مردم این سرزمین را میگذراند.
 این شهر را کاهی مانو و زمانی مانواس یا موراو درجهای دیگر
 آنرا رودخانه ریونگرو می‌نامیدند. در سال ۱۷۵۷ این شهر را پایتحت
 آمازون مینامیدند اما در سال ۱۸۲۶ براهمیت آن افزوده شد و به مناسبت
 یکی از قبائلی که در این سرزمین زندگی میکردند آنرا "مانو" نامیدند.
 بسیاری از مسافرین که باین حدود آمد ورft میکرد کاهی نام این
 شهر را با شهر مانوا که شهری افسانه‌آمیز و در آمازون علیا قرار داشت
 اشتباه میکردند، با این حال شهر مانو خیلی قدیمی هم نبود و مانند
 سایر شهرهای این منطقه داستانها یا افسانه میتولوزی داشت، روی هم رفته
 شهری کوچک با پانصد هزار جمعیت بود که به سبب موقعیت بازگانی
 شهرت زیادی داشت.

در این شهر آثار تاریخی زیاد به چشم نمیخورد و تقریباً "میتوان
 آنرا یکی از شهرهای اسپانیولی دانست یعنی از چندین سال پیش که
 اسپانیولیها در این مناطق وارد شدند مانو را هم مانند سایر شهرهای
 این مناطق بوجود آورده و برونق و اعتبار آن افزودند. بیشتر اهالی
 این شهر کارمندان دولتی و عده‌کثیری سیاه پوست هم در شهر و حوالی
 آن زندگی میکردند.

در این شهر سه خیابان بزرگ به چشم نمیخورد که همه آن نام
 اسپانیولی داشت و کارمندان دولت در مناطق آباد آن زندگی میکردند
 و سیاه‌پوستان بیشتر در حوالی و قصبات بامور کشاورزی مشغول بودند

جنگل های ناریک آمازون

۹۷

مردم این شهر نیم تنه هائی کوتاه در بر میگردند و کلاهی بلند بر سر میگذاشتند و چون معادن الماس در حوالی و اطراف این منطقه وجود داشت غالباً "دیده میشد که ثروتمندان شهر قطعات بزرگ الماس بسینه یا کراوات خود زده و در لباس پوشیدن و گردش و تغیریات محلی همین ثروتمندان بودند که چشم چراغ شهر بشمار میامدند و بطوریکه شهرت داشت بسیاری از بازیگران این شهر به معادن بزرگ الماس دست یافته و از خرید و فروش آن امارات معاش میگردند، اما بعدها که این شهر به تصرف برزیل درآمد برای کشف معادن الماس مقرراتی وضع شد و همه کس اجازه نداشت که معادن الماس را به تنها ای استخراج نماید.

بطوریکه اشاره کردیم کشتیهای زیاد در این شهر که حکم بندri را داشت آمد و رفت نمیگرد باین جهت وقتی کشتی جانگادا باین بزرگی در ساحل آن لنگر انداخت جمعی از مردم برای تماشی این کشتی بزرگ که معلوم بود صاحب آن از ثروتمندان است در آنجا جمع شدند و از این کشتی بزرگ استقبال گرم و شایانی به عمل آمد، در آن روز مردم نمیدانستند که صاحب این کشتی به اتهام قتل تیجیکو بازداشت شده ولی بعد از چند روز که در روزنامه ها خبر دستگیری جون داکوستا انتشار یافت نام صاحب این کشتی برسر زبانها افتاد.



محاکمه

بعد از عزیمت رئیس خانواده حالت سکوت و بهت زدگی در قیافه های اعضا خانواده و سایر کارکنان که از شنیدن این داستان چون برق زدگان شده بودند مشاهده گردید و پس از اینکه مدتی بسکوت گذشت اولین کسی که سخن آمد بنی تو بود که دست مانوئل را گرفت و با او گفت، ما هردو مثل دوبرادر هستیم و بتواطمینان و اعتماد کامل دارم، میخواهم بپرسم وقتی با طلاق رفتید پدر بتوا چه گفت و چه چیز از ماجرا میدانی؟

– چیزی که میدانم این است که پدرت بیگناه است، بلی کاملاً بیگناه است در بیست و چند سال پیش یک حکومیت سنگینی برای او پیش آمد و او را متهم به جنایتی کرده بودند که به هیچوجه گناهی نداشت.

– مانوئل ! ! بمن بگو او همه چیز را بتوا گفته است؟

– همه چیز را ! ! زیرا او نمیخواست که چیزی از سابقماش برای فرزندان پنهان بماند.

– و پدرم با چه دلیل میتواند بیگناهی خود را ثابت کند؟

– این دلیل در مجموعه زندگی بیست و چند ساله او است که

جنگل های تاریک آمازون

۹۹

همه اورا مردی شرافتمند میدانند، او خودش میگفت نام من جون داکوستا است و بیش از این نمیخواهم با نام مستعار زندگی کنم او نمیخواهد ثابت کند که بیجهت اورا محکوم کرده‌اند.

— و در وقتی که پدرم این صحبتها را میکرد آیا برای یک لحظه کوتاه تو در صداقت گفتار او تردید به قلب خود راه ندادی؟
— نه بروادر هیچ تردید نداشتم.

بعد از آن بنی‌تو دست پدر پاسانا را گرفت و گفت پدر، شما مادرم و خواهوم را با طلاق دعوت کنید یک لحظه آنها را تنها نگذارید در اینجا همه به بیگناهی پدرم اعتراف دارند فردا من و مادرم بدیدار رئیس پلیس خواهیم رفت گمان نمی‌کنم از ملاقات با پدرم در زندان جلوگیری کنند، نه اگر اینطور باشد خیلی ظالمانه است، ماباید پدر را به بینیم در آنجا تصمیم خواهیم گرفت چه باید کرد بایستی بهر وسیله شده اورا تبرئه کنیم.

یاکیتا تقریباً بیحال و درحال غش بود اما این زن شجاع که از ابتدا چون صاعقه زده‌گان شده بود اکنون کمی حالت بهتر شد، مانند سابق که خانم کارل بود خونسردی خود را بدست آورد و میدانست که شوهرش بیگناه است و حاضر شد فردا صبح به دیدار رئیس پلیس بروند و ناشوهرش را آزاد نمیکرد از آنجا دور نمیشد.

آنگاه بنی‌تو دومرتبه بطرف مانوئل رفت و با او گفت باید بدانم که توراس در این مدت به پدرم چه میگفت.

- او آمده بود که اطلاعات خود را به جون داکوستا بفروشد .
- پس همان روزی که ما اورا در جنگل دیدیم این مرد بدجنس نقشه خود را بر علیه پدرم کشیده بود .
- البته در این شکی نیست او در همان روز میخواست نقشه شوم خود را عملی کند .
- وهنگامیکه او دانست خانواده ما قصد مسافرت به بوزیل دارد نقشه خود را تغییر داد .
- بله ، بنی تو همین است وقتی پدرت قدم به خاک بوزیل می گذاشت او میتوانست آنچه را که قصد دارد عملی کند و بهمین جهت بود که با این حیله و تزویر خود را بکشتنی ما رساند .
- اما این تقصیر من بود که او را به کشتنی دعوت کردم ، ولی فایدماش چه بود او بهتر ترتیب بود خود را با ینجا میرساند .
- اما این مطلب را میخواهم بدانم که توراس از کجا میدانست پدرم در کشور پرو زندگی میکند و از کجا خبر داشت که در بیست و پنج سال پیش چنین اتهامی براو وارد شده است ؟
- مانوئل گفت از این قسمت خبری ندارم ، اما برای من مسلم است که پدرت هم به هیچوجه اورا نمی شناخت .
- یک مطلب دیگر این مرد کثیف و ماجرا جو چه پیشنهادی به پدرم کرده بود .
- او پدرت را تهدید کرد که به پلیس خبر میدهد که نام او

جون داکوستا است، اکر او قبول نکند این گزارش را خواهد داد.

– در برابر چه چیز حاضر بود از قصد خود صرفنظر کند.

– در مقابل این موضوع که پدرت حاضر شود مینا را به ازدواج او درآورد و میدانی پدرت در برابر این تهدید باو چه جوابی داد؟

– آنرا میدانم، او رفتار شرافتمدانهای پیش گرفت، بعد باحالت خشم اضافه کرد بایستی من بدانم این مرد ماجراجو به چه وسیله چنین رازی را بدست آورده، بایستی اورا مجبور کنم که قاتل حقیقی را بما معرفی کند، او باید اعتراف کند و اکر اعتراف نکند من اورا خواهم کشت.

– بنی تو ما باهم برادریم و باتفاق یکدیگر از انتقام خواهیم کشید.

به فرمان بنی تو و مانوئل کشته جانکادا همان ساعت حرکت کرد و مقارن ساعت نه به ساحل مانور رسیدند، مانو شهر بزرگی بود که بیس از دویست هزار جمعیت داشت و جمعی از مردم برای تماشای این کشته بزرگ آمده بودند، وقتی با آنها رسیدند پاکیتا که هنوز در بحران شدیدی بود از مانوئل پرسید میخواهم من این جواب را بدھی وقتی که توازن اطاق شوهرم خارج شده و به نزد ما آمدی شنیدم که به من مادر و به بنی تو برادر و به مینا همسر خطاب کردی؟ پس تو در آن موقع همه چیز را میدانستی؟

مانوئل پاسخ داد بلی همه چیز را میدانستم و اکنون هم هیچ وضع عوض نشده است.

– این درست است اما اکنون شوهرم جون داکوستا نام دارد و

جنگل های تاریک آمازون

۱۰۲

باتهم قتل بازداشت شده آیا باز هم حاضری پادختر یک مرد جنایتکار
ازدواج کنی ؟

– مینا کارل یا مینا داکوستا برای من یکسان است، این کلام چنان
تکان دهنده بود که هردو مانند مادر و فرزند در آغوش یکدیگر افتادند.

* * *

* *

*



باز گشته به گذشته

در این موقع بحرانی مرگ قاضی ریبرو که جون داکوستا با او امیدواری فراوانی داشت ضربه بسیار مهلكی بشمار می‌آمد.

ریبرو قیل از اینکه به مقام قاضی شهر مانو برسد از زمانهای پیش جون داکوستا را می‌شناخت و زمانی که بماتهام هکاری بادزدان الماس دستگیر شد و یکی از کارمندان ساده فرمانداری بود ریبرو در آنوقت وکیل مدافع این شهر بود و بنابراین دوستی با جون داکوستا دفاع اورا به عهده گرفت، اما متناسبانه محتویات پرونده جنایت تیجیکو بقدرتی درهم تشکیل شده بود که کوچکترین دلیلی برای بیکناهی جون داکوستا در آن یافت نمی‌شد اما ریبرو به خوبی میدانست که دوست او جون داکوستا بیکناه است، اما شواهد و مدارک زندمای وجود نداشت که نشان بدهد جون داکوستا باراهننان ارتباط نداشته است.

معهذا اطمینان و ایمان ریبرو هرچه قوی و درست بود نمیتوانست دلایل و شواهدی را که برعلیه او جمع آوری شده خنثی نماید، با این ترتیب ریبرو چگونه میتوانست راهی برای تبرئه جون داکوستا پیدا کند زیرا تنها کارمندی که محمولات الماس را رهبری میکرد غیر از جون داکوستا یک کارمند دیگری بود که متناسبانه در این گروдар و حمله دزدان کشته

شده بود. و بعد از کشته شدن او فقط جون داکوستا باقی میماند که مورد سوء ظن واقع شود.

بالاین حال ریبرو با قدرت و حرارت تمام از او دفاع نمود اما نتوانست او را از مرگ نجات بدهد و رای هئیت منصفه برعلیه او صادر شد و با اینکه یکی دیگر از کارمندان در حین کشمکش کشته شده بود نتوانست لاقل از دلائل موجود به نفع خود استفاده نماید. دیگر هیچ امیدی برای محکوم باقی نمیماند و از طرف دیگر چون پادآوری جنایت تیجیکو افکار عمومی را برعلیه این مرد بیگناه تحریک کرده بود ماهرترین وکیل مدافع موفق نمیشد اورا از مرگ حتمی که در دوقدمی اوی قرار دارد نجات بدهد و بطوریکه اشاره کردیم قبل از اینکه حکم اعدام در باره اوی اجرا شود جون داکوستا نتوانست از زندان فرار کند.

بیست و سه سال با بیشتر از این باجراء گذشت (ریبرو) به مقام قاضی اول شهر "مانو" رسید، جون داکوستا هم درگوشه ای از جنگل به ثروت و مقام و خوشبختی رسیده بود ولی از گوش و کنار مراقب اوضاع بود، وقتی دانست که ریبرو با این مقام ارتقاء یافته به خود امیدواری داد، شاید بتواند با همکاری این قاضی شرافتمند دلیلی برای بیگناهی خود بدست بیاورد، او از این قسمت اطمینان داشت که قاضی ریبرو مردی شرافتمند است و تحت تأثیر سخنان دیگران واقع نمیشود و چون به بیگناهی او مطمئن است سعی خواهد کرد او را از این بدنامی نجات به دهد.



مینا ناراحت و عصبانی بود

روی همین اطمینان و ایمان قلبی از مدت‌ها پیش با نوشتن نامه‌های مکرر از قاضی خواهش می‌کرد که موجبات تبرئه و آزادی او را فراهم کند، قاضی هم چون به این مقام رسیده بود با قول میداد شاید بتواند راهی برای تبرئه او جستجو کند.

جنگل های تاریک آمازون

این جریانات مدت‌ها ادامه داشت اما دراین بین حادثه‌ای دیگر پیش آمد، مانوئل با پرسش دوست شد و درخانه آنها بنای آمدو رفت گذاشت و جسته گریخته از پرسش و یاکیتا می‌شنید که مانوئل می‌خواهد بامینا ازدواج کند، این حادثه جدید بیشتر او را نگران و ناراحت، ساخت از یک طرف باعث افتخار او بود که خانواده‌اش با خانواده مانوئل وصلت نمایند ولی از جانب دیگر وقتی فکر می‌کرد که باید بانام عوضی دخترش را به مانوئل بدهد از وحشت و نگرانی برخود می‌لرزید و با خود سیکفت من یکبار به همسرم دروغ گفتم و با اینکه سابقه ننگی‌بی داشتم با او ازدواج نمودم اما برای بار دوم حاضر نمی‌شدم که با این وصلت مفعول لکه ننگی برخانواده مانوئل وارد سازم، این نگرانی بیشتر او را وادار نمود که برای تبرئه خویش اقدام کند.

روزی که ماکاس باو پیشنهاد کرد که با یاکیتا تنها دخترش ازدواج کند ابتدا از قبول این پیشنهاد امتناع ورزید ابتدا در جواب او گفت من خود را لایق همسری دختر شما نمیدانم اما حاضرم برای همیشگی این دختر را قبول کنم اما اصرار آقای ماکاس بقدرتی زیاد شد که او را برسودراهی متوقف ساخت چگونه جرات می‌کرد این مرد نیکوکار را گول بزند و بانام جعلی با دخترش ازدواج نماید، کار بسیار مشکلی بود بالاخره در برابر اصرار و ابرام ماکاس تسلیم شد زیرا روری که برادر جراحت سخت نزدیک به مرگ شده بود دست یاکیتا را در دست او گذاشت و جون کارل دیگر نتوانست اعتراضی کند.

کار بسیار بدی بود جون کارل می بایست گذشته اش را اعتراف کند و باو بکوید من محکوم به مرگ شدمام و اکنون یک محکوم فراری هستم راضی بود هرچه را لازم است اعتراف کند این بهتر از آن بود که با دروغ و تزویر و بایک نام جعلی شافت مردی را لکه دار کند اما دیگر فرصت این کارها نبود ماکاس سالخورده درشرف مرگ بود جون داکوستا بطور اجبار ساكت ماند مسراسم ازدواج برگزار شد و تمام زندگی و سعادت او درکنار این همسر شرافتمند ناء مین شده بود.

گاهی جون داکوستا با خود می گفت:

روزی که من سابقهام را برای همسرم بیان کنم، یاکیتا مرا عفو خواهد کرد و ممکن نیست که نسبت بمن تردیدی در خود راه بدهد اما اکنون که همسرم را فریب داده ام دیگر نمیتوانم یکبار دیگر مرد جوان شرافتمندی را که میخواهد وارد خانواده ما شود اوزرا فریب بدهم نه اینطور نباید باشد اگر دو مرتبه مرا محکوم به مرگ نمایند بایستی حقیقت را برای این خانواده اعتراف کنم، من از این زندگی خسته شده ام بایستی بانام خودم زندگی کنم.

چندین بار تصمیم گرفت که سابقه اش را برای همسرش تعریف کند همیشه این اعتراف سرزبانش بود مخصوصاً "وقتی از او خواهش میکرد برای عروسی دخترمان بایستی به بروزیل برویم بیش از همیشه آماده شده بود که بزنش اعتراف کند، او یاکیتا را میشناخت و اطمینان داشت که بعد از این اعتراف ممکن نیست نظرش درباره او تغییر کند،

جنگل های تاریک آمازون

۱۰۸

اما افسوس که باز هم جرات این کار را پیدا نکرد .
 چه کسی میتوانست باور کند در این مدت طولانی هاشت و فشار
 وجودان گذشت او از روی اجبار این راز را در دل خود نگاه داشت
 در باطن خود زجر میکشید، اما قدرت نداشت بکسی چیزی بکوید اما
 وقتی دانست که خواهی نخواهی بایستی دخترش با مانوئل ازدواج کند
 به خود امیدواری داد تا روز عروسی هنوز خیلی وقت دارم و در این
 فاصله بایستی برای آزادی خود کاری کنم .

نامهای که از طرف جون داکوستا به قاضی ریبرو رسید همه چیز
 را روشن کرد و او دانست که جون داکوستا در این مدت بانام جعلی
 زندگی کرده و صاحب یک زندگی خوشبخت شده و اکنون بعد از گذشت
 چندین سال میخواهد خود را تسلیم قانون نماید .

قاضی ریبرو مرد شرافتمندی بود، هنگامیکه این نامه باو رسید
 در پیچ و ناب سخت وجودانی گرفتار شد او چگونه به خود اجازه میداد
 که زندگی یک خانواده خوشبخت را برای اجرای قانون محکوم به نیستی
 کند؟ کار بسیار مشکلی بود اما از طرف دیگر او قاضی این شهر بود و
 نمیتوانست با تصور اینکه خودش اورا بیکناه میداند به قانون خیانت کند .
 او اکنون در مسند قضاوت نشسته و وظیفه اش تعقیب جنایتکاران
 است و اکنون یک محکوم به مرگ خود را باو معرفی کرده و درست است
 که در بیست سال پیش خودش این مرد را میشناخت و از او دفاع کرده
 بود و اطمینان داشت که قانون اورا برخلاف واقع محکوم کرده و روزی

هم که شنید جون داکوستا از زندان گریخت خیلی خوشحال شده بود که یک بیگناه از مجازات غیر قانونی معاف شده و اگر در آنروز هم باو پیشنهاد میکردند حاضر بود در فرار او کمک کند، اما او امروز قاضی این شهر است و کاوی را که قاضی بیست سال پیش انجام داده امروز او هم موظف است همان کار را بکند.

قاضی با خود میگفت همین است و جدان بمن حکم میکند از این مرد بیگناه پشتیبانی کنم و اقدامی را هم که امروز کرده و خود را معروفی میکند دلیل بیگناهی او است اما من چه باید بکنم؟ به هر تقدیر نباید او را رهاکنم.

از آن روز به بعد نامه های متعددی بین جون داکوستا و قاضی ریبرو ردو بدل گردید، در ابتدا قاضی باو توصیه کرد که بهتر است از این خیال صرف نظر کند موضوعی گذشته و همه کس آنرا فراموش کرده است اما جون کارل در این مورد اصرار زیاد داشت، پس چه باید بکند؟ بایستی پرونده بیست سال پیش را "مجددا" مورد مطالعه قرار دهد و به بیند آیا دلائل تازه‌ای میتواند پیدا کند و آیا بعد از آن تاریخ کسانی به اتهام همین مسئله دستگیر نشدند و میتوانند از بعضی جاهای دلایلی به نفع او بدمست بیاورند، اما چیز تازه‌ای در پرونده وجود نداشت و در تمام جلسات بازپرسی جون داکوستا خود را بیگناه میدانست، اما این کافی نبود، قاضی ریبرو میخواست از پرونده های مشابه هم دلیلی بدمست بیاورد.

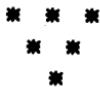
در نامه های بعدی که باو نوشت توصیه کرد که کمی محتاط باشد و باو فرصت بدهد شاید بتواند راهی پیدا کند اما او باین توصیه ها آرام نمیشد، او مود شرافتمندی بود که قربانی اشتباه قضائی شده و نمیتوانست وجودان خود را راضی کند.

از طرف دیگر وقتی قاضی ریبرو با تحقیقات دامنه دار از زندگی شرافتمدانه این مود در مدت بیست سال در ایکیتو اطلاع حاصل نمود و دانست که این مود در این سرزمین باشرافت و پاکی زندگی را گذرانده بیش از پیش به بیگناهی او ایمان پیدا میکرد اما معلوم بود قانون بدون دلیل روشن نمیتواند از کناء او بگذرد.

شش ماه تمام چندین نامه بین این دونفر ردو بدل گردید تا اینکه بالاخره دریکی از روزها جون داکوستا در مقابل عمل انجام گرفته واقع شد زیرا به قاضی ریبرو نوشت تا دو ماه دیگر من به بروزیل سفر خواهم کرد و خود را دراختیار شما میگذارم. قاضی هم باو جواب داد بیایید.

در آنوقت کشتی جانکادا آماده شد و بطوریکه میدانیم با آن تشریفاتی کشتی برای افتاد، در تمام مدت مسافرت به کابین مخصوص خود میرفت و با وجودان خود درحال کشمکش و زدو خورد بود دفاتر خود را مینوشت و به حساب ثروت خود میرسید بدون اینکه بکسی چیزی بگوید و بعد از نوشتن آنرا دریاکتی سربسته گذاشت و روی آن نوشت این تاریخ زندگی من است.

هشت روز قبل از اینکه کشته به مانو برسد و هنوز با توراس رو برو
نشده بود نامه دیگری را بوسیله یکی از سیاه پستان به نزد قاضی
فرستاد و باو اطلاع داد که تا چند روز دیگر خواهم آمد.
وقتی نامه بدست قاضی رسید او گمان نمیکرد که جون داکوستا
با این عجله تصمیم خود را بموقع اجرا بگذارد ولی افسوس که حادثه
دیگر امیدواریهای اورا نقش برآب ساخت و شب قبل از اینکه جانگادا
وارد مانوشود قاضی ریپرو به سکته قلبی درگذشت و در همان روز بود
که نامه توراس هم رسید و یک قیاضی دیگر که جانشین او شده بود
بطوریکه دیدیم حکم بازداشت او را صادر کرد.



دلائل ابتدائی

قاضی دیگر که به جانشینی ریبرو انتخاب شده بود و نسان جاکز نام داشت، او مردی تقریباً "کوتوله ولی قاضی ماهری بود که در مدت چهل سال در امور جنائی تخصص و مهارت زیادی از خود نشان داد بود ولی عادت او این بود که تاجائیکه معکن است با متهمن خوشنرفتاری کند و در این مدت بقدرتی کارکشته شده و محکومین بسیاری را محاکمه کرده یا محکوم ساخته بود که وقتی یکی از محکومین میخواست خود را بیکناه جلوه دهد چون نظایر آن را زیاد پیدا بود نمیتوانست خود را با آسانی تسلیم کند ولی هرچه بود هیچیک از احکامی که ارزیبدست او خارج میشد برخلاف وجود انسانی نبود و تا اطمینان پیدا نمیکرد چنین حکمی را درست نمیدانست.

رویه معرفته مرد شرور و بدقلی نبود اما کمی عصبانی و یکددنه بود به قضاوت خود ایمان داشت و با اینکه قدم کوتوله داشت خود را برتر از دیگران میدانست و معتقد بود مغزی که در این سرکوچک جای گرفته هیچوقت اشتباه نمیکند.

او مردی گوشه گیر و بدون همسرو کمی خشن بود که بیشتر اوقات خود را به مطالعه کتابها میگذراند و آنقدر کتابهای قضائی خوانده بود



(قاضی جارکز)

که کلیه مواد قانون و تصریه های آنرا از حفظ داشت.
بدبختانه برای جون داکوستا احتیاجی باین تشریفات نداشت و
پس از مطالعه پرونده دانست که جون داکوستا بکار محکمه و محکوم

جنگل های تاریک آمازن

۱۱۴

شده و از آن تاریخ هم بیست و سه سال گذشته بود بنابراین دیگر لازم نبود هویت او را تحقیق نموده و با محتاج به باز پرسیهای زیاد باشد.
او میدانست که جون داکوستا باز هم مانند سابق اعتراض میکند و خواهد گفت که او را بدون جهت و بی دلیل محکوم نموده اند وظیفه قاضی فقط این بود که با اعتراضات وی کوش کند مسئله مهم این بود که باید بداند این محکوم بعد از بیست و پنج سال چه دلائلی بر بیکناهی خود اقامه میکند و برای چه اگر خود را بیکناه میداند در محاکمه اول نتوانست از این دلائل استفاده نماید. آیا اکنون بعد از گذشت این سالها دلائل تازه‌ای پیدا کرده است؟

فردای روز بازداشت قاضی جارکز شخصاً "بزندان رفت و میخواست باز پرسیهای اولیه را در زندان انجام دهد.

این زندان یکی از سلوهای کوچکی بود که همیشه زندانیان موقت را در آنجا نگاهداری میکردند، اطاقی تقریباً "نمیه تاریک" که فقط یک پنجره بطرف کوچه داشت، اتفاقاً در همین زندان بود که بیست و سه سال پیش یعنی در روز ۲۵ اوت جون داکوستا را در ساعت پا زده صبح آوردند و فرادی آنروز او را بدفتر باز پرسی هدایت نمودند.

قاضی مدتها چند او را از نظر گذراند، زندانی در مقابل قاضی ساكت و بی حرکت نشسته و سرش را بزیر انداخته بود، اولین سؤالی که از او کرد این بود نام خود را بگوئید.

جون داکوستا

— سن شما؟

— پنجاه و دو سال.

— کجا مسکن دارید؟

در کشور پرو و در دهکده ایکیتو.

— مردم آنجا با سایش زندگی میکنید؟

— بلی همه راحت و خوشبخت هستند.

— چه وقت از زمینهای کشاورزی خود بیرون آمدید؟

— تقریباً نه هفته است.

— برای چه باین مسافت آمدید؟

— البته بدوستان خود نگفتم برای چه باین مسافت میایم اما

آمدن من باین صفحات دلیل دیگری داشت.

— به کدام بجهانه آمدید؟

— میخواستم قسمتی از الوار و درختان کهن‌سال را به آبهای آمازن

بیاورم.

— چه خوب! ولی دلیل اصلی آن چه بود؟

قاضی جاکز با خود گفت از حالا دیگر باید وارد راه های دروغ

بشویم اما جون داکوستا با مهلت فکر کردن نداد و بدنبال سخنان

خود گفت.

اما دلیل اصلی مسافت من به بزرگی این بود که جدا تصمیم

گرفته بودم خودم را تسليم قانون کنم.

جنگل های تاریک آمازون

۱۱۶

قاضی با تعجب و بہت تمام از جا برخاست و گفت چطور؟

می خواستید خود را تسلیم کنید؟

- بلی خودم می خواستم.

- برای چه؟



جان داکوستا در هر ابر قاضی

- برای اینکه از این زندگی خسته شده بودم از این زندگی دروغ

جنگل های تاریک آمازون

۱۱۷

و ظاهرسازی که مجبور بودم خود را با یک نام جعلی معرفی کنم خسته شده بودم، از اینکه نمیتوانستم نام حقیقی خود را به زنم و بچههایم بگویم احساس شرم میکردم.

– دیگر برای چه؟

– برای اینکه من ببیناهم.

چارکز درحالیکه داشت بالنکشنان خود بازی میکرد سری نکان داد که میخواست بگوید بسیار خوب ادامه بدھید هرچه میخواهید بگوئید، آنچه را که میگوئید من میدانم آنقدر صبر میکنم تا هرچه را که میخواهید بگوئید. جون داکوستا با اینکه خونسردی قاضی را میدید خود را به آن راه نمیزد و با همان صراحت تمام داستان زندگی خود را از اول تا آخر بیان کرد، خیلی آرام و شعرده حرف میزد و هیچیک از کوچکترین قسمت های زندگی اش را ناگفته نگذاشت او در تمام این ماجراهای نمیخواست خود را یک سرپرست یا رئیس خانواده خوشبخت معرفی کند فقط روی این موضوع تکیه میکرد که برطبق خواسته شخصی باین کشور آمده تا که پرونده سابق را دو مرتبه به جویان بیندازد و ضمن آن تصريح نمود که هیچکس او را باین کار مجبور نکرده و بامیل و اراده شخصی دست باین کار زده است.

قاضی جاکز که عادت داشت سخنان زیادی متهمین را قطع کند بر عکس باهیج اشاره سخنان اورا قطع نکرد فقط گاهی چشمان را می بست و باز میکرد و مانند کسی بود که داستانی را برای صدمین بار

گوش میکند و پس از اینکه جون داکوستا آنچه را میخواست بگوید بیان

کرد قاضی با و گفت:

خوب آنچه می خواستید بگوئید تمام شد؟

- بلی تمام شد.

- و شما اصرار دارید که ثابت کنید فقط به قصد تسلیم شدن

به قانون از ایکیتو باینجا آمدید؟

- بلی منظور دیگر نداشتم.

- چه چیز ادعای شما را ثابت میکند و چه دلیلی دارید که اگر

این نامه بدون امضاییکه بما رسیده نمیرسید باز هم شما قصد داشتید

خود را تسلیم کنید؟

- مطالبی را که بصراحت گفتم دلیل آن است.

- آنچه را که گفتید در اختیار خودتان بود چه دلیلی دارید که

اگر دستگیر نمیشدید خودتان باینجا میامدید و تسلیم میشدید.

- آقای قاضی غیر از آنچه گفتم مدرکی دیگر دارم که در دست

شما است.

- آن کدام مدرک است.

- نامهای که قبل از آمدتم به عنوان آقای ریپرو قاضی قبلی نوشته

و فرستاده بودم.

- آه پس نامه ای نوشته اید؟

- بلی و این نامه که چند روز پیش فرستاده ام بطور یقین بشما

خواهد رسید.

قاضی جارکز سری نکان میداد و میگفت پس بطوریکه معلوم است نامهای هم نوشته‌اید ؟ اما کاملاً " معلوم بود که نمی خواست این سخن را باور کند.

جون داکوستا بدنبال کلام خود گفت :

بطوریکه میدانید آقای ریبرو قبل از اینکه قاضی این شهر بشود در ریکا وکیل مدافع بود و هم او بود که در محاکمه مسئله تیجیکواز من دفاع میکرد او به بیکناهی من کاملًا " ایمان داشت و باطیب خاطر دفاع مرا به عهده گرفت، بیست سال بعد وقتی به مقام قضاوت این شهر رسید باو نوشت که کیستم و درکجا به چه نامی زندگی میکنم و میخواهم برای بدست آوردن آزادی خویش باینجا بیایم، او هنوز به بیکناهی من اطمینان داشت و نظرش تغییر نیافته بود و بنا به توصیه او بود که من از ایکیتو خارج شدم، اما مرک او بطور ناگهان واقع شد و شاید اکنون که شما را بجای او می بینم اطمینان پیدا کردمام که نباید به نجات خود امیدوار باشم.

قاضی از شنیدن این کلام که برای او یکنوع اهانت غیر مستقیم بود نزدیک بود از جای خود جستن کند اما روی تجربه های قضائی خود را نگاه داشت و فقط توانست بگوید .

– خیلی عالی است، خیلی درست است .

در این حال پیشخدمتی وارد شد و پاکتی را بنام او بود به قاضی

جنتل های تاریک آمازون

۱۲۰

تسلیم کرد.

قاضی سریاکت را کشود و بادقت تمام مطالعه نمود بعد باتبسمی
دوستانه گفت:

— آقای جون داکوستا دلیلی ندارد که از شما پنهان کنم این
همان نامهای است که شما به آقای ریپرو نوشته بودید، بنابراین برای
من روشن شد آنچه را که دراین باره گفته بودید درست است.

— آقای داکوستا شما مدعی بیگناهی خود هستید و این چیزی
است که تمام متهمین در محکمه خواهند گفت، این سخنان میتواند
از لحاظ اخلاقی بسیار خوب و پسندیده باشد اما دلیل قطعی نیست.

جون داکوستا گفت:
شاید اینطور باشد.

قاضی بعد از شنیدن این کلام از جای خود برخاست بقدرتی ناراحت
و عصبانی بود که شنیدن این کلمات را برای خود بارسنگینی میدانست
و لازم بود سه چهار بار دور این اطاق گردش کند تا حالش بجا باید.



دلائل قطعی

پس از اینکه لحظه‌ای کذشت و قاضی احساس کرد که تا اندازه‌ای برواعصاب خویش مسلط شده در مقابل او نشست و دستهارا در روی میز ستون سرقرار داد آنکه سرش را به بالا برافراشت و بدون اینکه با او نگاه کند با آهنگی بسیار محکم باو گفت اکنون گوش میدهم آنچه را میخواهید بگوئید.

جون داکوستا لحظه‌ای به خود فرو رفت مثل این بود که میترسید وارد گفتگو شود بالاخره پاسخ داد.

آقای قاضی تاینجا آنچه را گفتم مربوط به دلائل اخلاقی بودو خواستم شافت اخلاقی دوران زندگیم را در اختیار شما بگذارم برای من تفاوت نمی‌کند که شما باور کنید یا نکنید زیرا وجود آن خود را سبک و آزاد کردم و اکنون هیچ بار سنگینی بر قلب خود احساس نمی‌کنم. ابتدا فکر میکردم که این دلائل برای قانون کردن قانون کافی است. قاضی از شنیدن این کلمات باز به خود حرکتی داد ولی او بدنبال سخنان خویش گفت:

اکنون که این دلائل برای شما کافی نبود ناچارم دلائل دیگر را ارائه کنم که شما مرا بهتر بشناسید زیرا هنوز نمیدانم شما تاچهانداره

به سخنان من ایمان دارید اما آنچه را که اکنون میکویم تاامروز نه به همسوم و نه به بچه هایم نکفتم زیرا نمیخواستم با آنها یک امید واهی بدهم که بی نتیجه باشد.

- همینطور است، ادامه بدهید.

من بطور کامل میدانم قبل از اینکه مرا در کشتی بازداشت کنند نامه‌ای بشما رسیده که براثر آن شما اقدام به بازداشت من نمودید.

- درست است، این مسئله را تکذیب نمیکنم نامه‌ای در باره شما بما رسیده ولی متاسفانه این نامه بدون امضاء است و ما نام نویسنده آنرا نمیدانیم.

- زیاد مهم نیست زیرا من میدانم این نامه را کدام جنایتکار نوشته که نام او توراس است.

- و باکدام دلیل شما نویسنده این نامه را جنایتکار میدانید؟

- بلی آقای قاضی او مرد جنایتکار و بیشمری است، این مردکه من او را از راه دلسوزی در کشتی خود پذیرفتم فقط باین منظور به کشتی من آمده بود که بمن پیشنهادی شرم آور بکند و متاسفانه من پیشنهاد او را رد کدم و با اینکه میدانستم او اقدام باین کار میکند او را از کشتی بیرون کردم.

قاضی با خود گفت همان سیستم همیشگی است که دیگران را بدون دلیل تهمت میزنند، و بهمین جهت وقتی جون داکوستا داستان آمدن این مرد ناشناس را به کشتی بیان کرد زیاد بگفته های او توجه

جنگل های تاریک آمازون

نداشت زیرا میدانست جنایتکاران همیشه برای تبرئه خود داستانهای جعلی از خود میسازند و بعد از پایان این داستان از او برسید نگفته‌ید
نام این شخص چیست؟

— نام درست اورا نمیدانم او فقط خودش را بنام توراس معرفی کرد.

— آیا این مقصو زنده است؟

— نمیدانم شاید مرده باشد.

قاضی از شنیدن این پاسخ به خود حرکتی داد و با وجود این
چه خوب، کسی که ممکن بود برای شما دلیلی باشد بطوریکه شما میگوئید
ممکن است مرده باشد.

— نه آقای قاضی مقصودم این نبود که او مرده است میخواستم
بگویم اگر قاتل حقیقی مرده ولی در عوض توراس، همین مرد ناشناس
که معرفی کردم زنده است و او سند محکمی در دست دارد که قاتل
حقیقی قبل از مردن بگناه خود اعتراف نموده و بدست خود آنرا
نوشته است و او اینجا آمده بود که مدرک قیمتی خود را بمن بفروشد.

قاضی گفت:

آقای جون داکوستا اگر شما تمام ثروت خود را باو میدادید و
این مدرک را میخریدید کمان میکنم برای شما ارزش داشت.

— درست است اگر توراس تمام ثروتم را مطالبه میکرد شاید
میپذیرفتم، و کمان نمی کنم که فرزندانم اعتراضی میکردند راست است
هر انسان عاقلی در این مورد از ثروت خود میگذرد، اما این مرد جنایتکار

جنکل های تاریک آمازون

۱۲۴

چیزی بالاتر از ثروت از من مطالبه میکرد.

– چه چیز می خواست؟

– او در این معامله میخواست که بادخترم ازدواج کند اما من قبول نکرم و او هم این نامه را برای شما نوشت و بهمین دلیل است که من در مقابل شما هستم.

قاضی پرسید ولی اگر توراس این نامه را نمینوشت و اکنون که شما وارد مانو شدید و بشما میگفتند که قاضی ریبیرو مرده است آیا باز هم خود را بما تسلیم میکردید؟

جون داکوستا با آهنگی بسیار محکم گفت بدون شک این کار را میکردم زیرا بطوریکه به عرض رسانیدم من فقط بهمین منظور بود که بروزیل آمدم.

داکوستا کلام را با چنان استحکام و ایمانی میگفت که قاضی نتوانست حقیقت آنرا قبول نکند قلبش بشدت تمام متاثر گردید. اما بازهم خود را نگاه داشت.

نباید تعجبی داشت وقتی یک قاضی روشن ضمیر چنین اعتراضاتی را بشنود و بداند که ممکن است دلیل بیگناهی متهم وجود داشته باشد با این نتیجه میرسد که ممکن است راست بگوید اما قضاوت دارای پیچ و خم های زیادی است، قضات در جریان محاکمه به مطالعی بر میخورند که وظیفه خود میدانند آنرا روشن کنند یک قاضی خوب اگر چه در ظاهر برعلیه متهم حکم میکنند اما دشمن او نیست^{۱۰} و میخواهد حقایق را

جنتل های تاریک آمازون

۱۲۵

از لابلای مطالبی که میشنود کشف کند تنهم هم در قبال قضاوت اینظور فکر میکنند که قاضی همه چیز را نمی داند او بشنیدن این مطالب آشنا است او نمیداند که چنین دلائلی ممکن است وجود داشته باشد ولی در هر حال قاضی وظیفه‌ای ندارد جزا بینه او را مقصراً بداند، با این حال قاضی میخواست از راه کنگاواری آنچه را که او میخواهد بگوید بشنود بنابراین سربلند کرد و باز گفت:

پس با این ترتیب تمام امیدواری شما وابسته باین مدرک است؟

— بلی آقای قاضی، اگر خداوند بخواهد این مدرک میتواند مرا

نجات بدهد.

— فکر میکنید که اکنون توراس درکجا ممکن است باشد؟

— فکر میکنم که او در این شهر است.

— و شما فکر میکنید که او حاضر است این سند را که شما در مقابل

معامله‌ای که باو پیشنهاد کرده بودید نپذیرفتید بشما بدهد.

— بلی این امید را دارم زیرا وضع توراس در زمان حال که نامه

بشما نوشته مثل سابق نیست و از این گذشته او دیگر امید این راندارد

که کسی پیشنهادش را بپذیرد ولی در هر حال این مدرک برای او سرمایه‌ای

است و اگر من محکوم شوم برای او ارزشی نخواهد داشت اما اگر پولی

باو پیشنهاد کنند شاید حاضر بشود آنرا بما بدهد، در هر حال نفع

او در این است که این مدرک را لاقل در مقابل پول بفروشد و اگر این

کار را نکند مدرک او بی ارزش خواهد ماند از این جهت است که امیدوارم

جنگل های تاریک آمازون

۱۲۶

حاضر شود که در مقابل پول باما وارد معامله شود.

دلائل جون داکوستا بسیار درست و متین بود قاضی هم همین

فکر را میکرد بنابراین باو گفت:

– بسیار خوب شاید اینطور باشد بقول شما نفع آقای توواس در

این است که مدرک را بفروشد اگر درحقیقت بطوریکه شما میکوئید چنین
مدرکی وجود داشته باشد.

جون داکوستا با آهنگ محکمی پاسخ داد که اگر این مدرک وجود
نداشته باشد چاره‌ای ندارم جزا ینکه خود را در اختیار عدالت خداوندی
قرار دهم.

قاضی جون این سخن را شنید از جایرخاست و باحالی حاکی از
بیتفاوتوی گفت:

آقای جون داکوستا اگر من دراین مدت به سخنان شما گوش دادم
تا شما دانستان زندگی خود را بگوئید فقط برای حسن انسان دوستی بود
در حالیکه وظیفه‌ام بمن دستور دیگر میدهد، شما خودتان بهتر میدانید
که در باره شما گزارشی رسیده و طبق قانون بازداشت شده‌اید و یکبار
هم از شما محکمه به عمل آمده و هئیت منصفه رای خود را داده و
شارا محکوم به مرگ کرده‌اند شما دراین محکمه گناهکار تشخیص داده
شده و حکم اعدام بنام شما صادر شده و اگر فوار نمیکردید این حکم
در بیست و سه سال پیش اجرا شده بود ولی اکنون که خود را بقانون
تسلیم کردماید در اصل قضیه تفاوتی حاصل نشده شما خودتان اعتراض

جنگل های تاریک آمازون

امروز این مرد جنایتکار را پیدا کنم.

هر سه، فراکوس و مانوئل و بنی تو در همانروز برای اجرای این تصمیم برای افتادند و بنی تو می‌گفت نباید یک دقیقه وقت را تلف کنیم و اکنون که پدرم بازداشت شده او دیگر نمیتواند اطلاعات خود را به کسی بفروشد.

مانو شهر بزرگی بود و آنها جائی را بلد نبودند و نمیداشتند اکنون توراس بکجا رفته و غیر از اینکه یک چنین شهر بزرگ را خانه به خانه و کوچه بکوچه جستجو کنند چاره‌ای نداشتند، آنها اطمینان داشتند که توراس باین زودی نمیتواند از مانو خارج شود، به پلیس هم نمیتوانستند مراجعه کنند زیرا یقین داشتند که او با نام مستعار کراش خود را فرستاده و کسی در این شهر اورا نخواهد شناخت.

آنروز تاغروب این سه نفر باطراف شهر بنای جستجو را گذاشته و از هتل ها و مسافرخانه ها و فروشگاهها و هرجا که امکان داشت به جستجو های خود ادامه دادند، اما هیچکس در این شهر چنین کسی را نمیشناخت و رد پائی از او بدست نیامد.

کاهی بخود میگفتند آیا ممکن است توراس از مانو خارج شده باشد

مانوئل سعی میکرد بنی تو را که سخت هیجان زده بود آرام کند. در یکی از مهمانخانه های "ستنایپری" به نشانیهایی که از این مرد میدادند صاحب هتل بانها جواب داد چنین شخصی را که شما میگوئید شب گذشته از این هتل به قصد ناحیه یوجا عزیمت نمود.

جنگل های تاریک آمازون

۱۲۸

فراگوس پرسید آیا این مرد شب را در هتل شما خوابید؟

— بله.

اکنون دراینجا نیست، نه بیرون رفته است.

— آیا او حساب خود را باشما تصفیه نموده است؟

— بهیچوجه او از اینجا بیرون رفته و شاید تاچند ساعت دیگر

مراجعة کند.

— آیا میدانید از کدام طرف رفت؟

— او را دیده بودند که بطرف شط آمازون میروند، شاید از آنجا

به خارج شهر رفته باشد. ناچار بطرف شط سرازیر شدند، آنجا محلی

خارج از شهر بود که آثاری از خانه های شهر به نظر نمیرسید و دشتی

وسيع بازار زیاد از هر طرف مقابل خود میدیدند و آنها بدون اينکه

باهم حرفی بزنند باسکوت تمام مدت چند ساعت تمام مزارع و جاده

ها را زیر پا گذاشتند.

یکی دوبار بعضی از دهاقین سیاهپوست که در مزارع کار میکردند

در جواب مانوئل گفتند شخصی را که شما نشانی میدهید از اینطرف

میگذشت و کمان میکنم بطرف التقای دوشط رفته باشد.

بنی تو بدون اينکه دیگر چیزی بپرسد فرصت را ازدست نداد و

باتفاق دوستان خود بطرف ساحل التقای دو رودخانه رفت.

از فاصله چند کیلومتری ساحل رودخانه آمازون بنظر نمیرسید و

بنی تو که جلوتر بود خود را به پشت یکی از تپه های شن رساند مانوئل

به فراکوس میگفت عله کنیم نباید یک لحظه بنی تو را از نظر دور
بداریم پس از اینکه باشتاب تمام از پشت چند ته دور زدند دونفر
را روی یکی از ته ها که مشرف به رودخانه بود در مقابل هم دیدند.
این دونفر تراس و بنی تو بودند و کاملاً "معلوم بود که بنی تو
با آن شتاب و هیجان که جلو میرفت نمیتوانست در مقابل این رقیب
براعصاب خود مسلط باشد.

اما بنی تو پس از اینکه خود را مقابل او دید خونسردی خویش را
کاملاً حفظ کرد و چند قدم دورتر ازاو چون یک ستون محکم ایستاد.
این دونفر چند دقیقه بدون اینکه بتوانند حرف بزنند یکدیگر
را زیر نظر گرفته بودند و این تراس بود که برای اولین بار سکوت را
شکست و با همان آهنگ تمسخر آمیزش خطاب باو گفت:
آه سلام آقای بنی تو کارل.

نه من بنی تو کارل نیستم نام من بنیتو داکوستا است.
بلی میبینم که آقای بنی تو داکوستا با تفاق فراکوس و مانوئل
والدر اینجا آمدماند.

فراکوس که نمیتوانست در مقابل این تهدید تمسخر آمیز خود را
نگاه دارد میخواست بطرف او حمله کند اما بنی تو اورا نگاه داشت.
ترراس با همان لوجه زننده میگفت شما راچه میشود باوضعی که
شما به خودتان گرفتاید بنظرم میرسد که باید مراقب خودم باشم.
و بعد از گفتن این کلمات از جیب شلوار خود دشنای را که همیشه

با خود داشت بیرون آورد.

بنی تو که درجای خود نکان نخورده بود گفت آقای توراس
من نام خانوادگی کنیف تو را نمی‌دانم اما از راه دور برای یافتن
تو اینجا آمدمam.

— برای یافتن من آمدماید؟ ملاقات با من کار مشکلی نیست با من

چه کار داشتید؟

— میخواهم از دهان کنیف تو بشنوم که با هردم در آن یک ساعت

چه میگفتی؟

— راستی؟

— بله میخواستم از تو بپرسم هردم را از کجا میشناختی و برای
چه آنروز در جنگل پرسه میزدی و در آنجا انتظار چه چیز را داشتی؟

— اینکه چیز مهم نیست، آنقدر منتظر ماندم تا سوار جانکارا
شدم و آنجا آمده بودم که باو یک پیشنهاد بکنم ولی او از نادانی
پیشنهادم را رد کرد.

بشنیدن این کلام مانوئل نتوانست خود را نگاه دارد و بارگشته
بزیده بسوی توراس جستن نمود اما بنی تو که میخواست تکلیف خود را
با این مرد شریر معین کند جلو مانوئل را گرفت و گفت مانوئل خود را
نگاه دار من هم سعی میکنم بیش از این استقامت کنم بعد به توراس
گفت من میدانم برای چه به کشتی ما آمده بودی میدانستم که تو سندی
را بدست آورده و در نظر داشتی ما را بترسانی اما اکنون دیگر این



(بنی تو در مقابل توراس)

مسئله برای تو ارزشی ندارد فقط میخواهم بمن بگوئی چگونه پدرم را
شناختی ؟

– چطور او را شناختم ؟ این مربوط به خودم است و لازم نمیدانم
بکس دیگر بگویم ولی اصل مهم این است که دانستم اشتباه نکردام

چنگل های تاریک آمازون

۱۳۲

و مشاهده کردید چگونه او را لو دادم.

بنی تو که حوصله اش سرآمد بود فریاد کشید باید بگوئی.

توراس گفت:

من چنین چیزی را نخواهم گفت پدرتان حاضر نشد مرا درخانواده

خود بپذیرد، اما بعد دانستم که نبایستی که من وارد خانواده‌ای بشوم

که رئیس این خانواده یک دزد جناحتکار است، خودت هم بهتر از من

میدانی که او اکنون در انتظار اعدام است.

بنی تو در حالیکه دشنهای را بیرون می‌ورد و بسوی تومراس

میرفت کفت ای مرد پست جناحتکار و درهمان حال مانوئل و فراگوس

هم با دشنهای برهنه بسوی او رفتند.

توراس با خندماق تمسخر آمیز گفت بدنبیست سه نفر در برابر یکنفر.

بنی تو گفت نه فقط من در برابر تو هستم.

— بد نشد اول فکر میکرم که پسر یک مرد جناحتکار میخواهد

مرا بکشد.

— توراس از خودت دفاع کن والا مثل سکی ترا خواهم کشت.

— آه دانستم بدنبیست که با فرزند یک مرد قاتل دست پنجه نرم

کنم، بعداز گفتن این کلام خنجرش را به طرف او گفت و آمده ماند.

بنی تو که یک قدم عقب رفته بود با خونسردی تمام گفت:

توراس تو میهان پدرم بودی اما او را تهدید کردی و باوخیانت

کردی و بعد از آن با اینکه میدانستی او بیگناه است او لو دادی اما

جنگل های تاریک آمارون

۱۳۳

من به خواست خدا تو را خواهم کشت.

با زهم خنده‌ای تم‌سخر آمیز لب‌های تو را از هم باز کرد و شاید او خیال می‌کرد که می‌تواند بنی تو را از حمله کردن باو باز بارد و معلوم بود که پدرش به فرزندان خود درباره این سند چیزی نگفته بود و فکر می‌کرد اگر باو بگوید که چنین سندی در دست دارد از کشتن او صرف نظر خواهد کرد اما چون باین خانواده نفرت زیادی داشت آخرین اسلحه را برای روزهای بعد نگاه داشت و از آن گذشته این مرد ماجراجو به زور و بازوی خود اطمینان داشت و مطمئن بود که می‌تواند از خود دفاع کند، در این وقت بازمانوئل می‌خواست دخالت کند ولی بنی تو از او خواهش کرد مداخله نکند زیرا او به پدرش اهانت کرده و لازم بود که خودش انتقام بکشد و در ضمن آن به فراگوس می‌گفت:

فراگوس میدانم که تو هم بنی فرصت خواهی داد که قاتل پدرم را مجازات کنم.

فراگوس می‌گفت بسیار خوب ولی اگر اجازه میدادی تاکنون این مرد ماجراجورا کشته بودم محلی که آنها رو بروی بکدیگر ایستاده بودند جای صاف و همواری بود و بودخانه آمازون هم زیر پای آنها قرار داشت اما خطر بزدگی هم داشت زیرا امکان داشت باکمی بی‌احتیاطی هردو از بالای تنه به بودخانه سوار زیر شوند.

هر دو بطرف هم جلو می‌امندند بنی تو کاملاً "خونسردی/خود را حفظ می‌کرد و قتنی که هردو به فاصله نزدیک هم قرار گرفتند بنی تو اولین

جنکل های تاریک آمازون

۱۳۴

ضربت را رها کرد ولی توراس شانه خالی کرد بطوریکه هردو مجبور شدند قدمی به عقب برونداما بلا فاصله هر دو جلو آمدند در این حمله دوم بود که بنی تو توانست بازوی او را کمی زخمی کند.

توراس که از او قویتر بود ضربه ای شدید رها کرد بنی تو هم با حمله متقابل خود پهلویش را بانوک کارد درید بطوریکه قطرات خون از روی لباس دیده شد ولی این حمله هم کاری صورت نداد و هردو چند قدم دورتر مقابل هم ایستاده بودند.

چندین بار هردو بدیگری ضربهای وارد ساخت و بنی تو با خونسردی و سکوت تمام در هریک از حمله ها چنان سرعت عمل داشت که گفتنی باخنجر خود قلب ازدا سوراخ کرده است.

کاملاً آشکار بود که توراس میلرزد بطوریکه مجبور شد چند قدم بیشتر عقب نشینی کند.

توراس کاملاً مطمئن بود که وضع او بسیار خطوناک است زیرا با اندک بی احتیاطی خطر سقوط در رودخانه وجود داشت، دواین موقع هیجان او بیشتر شد و نگ از رویش پرید و حدقه چشمаш را سیاهی گرفت و مجبور شد یکی دوبار کوش را خم کند.

بنی تو فریاد میکشید بمیر این جنایتکار پست. این بار ضربه به سینه اش وارد شد اما بنی تو احساس میکرد که نوک خنجر در زیر لباس به چیزی محکم برخورد، معهدها حملاتش را تجدید نمود و توراس که میدید تاکنون نتوانسته است یک ضربه کاری برا وارد

سازد دانست که در این مبارزه شکست خواهد خورد، ناچار یک قدم دیگر
به عقب رفت، میخواست فریادی بزند و به او به گوید که زندگی
پدرش وابسته بزندگی او است اما افسوس که فرصت این کار را پیدا
بنمی‌تو با تمام نیرو حمله کرد و نوی کارد تا دسته در قلب
او فرو رفت از پشت بزمین افتاد و چون زمین کمی سرازیر بود بطرف
سرازیری سقوط نمود برای بار آخر سعی کرد بادست خود بوته‌های
علف را بکیرد و از سقوط خود جلوگیری کند اما قادر نشد خود رانگاه
دارد و با حرکت سریعی در آبهای رودخانه از نظر ناپدید گردید.
دراینوقت بنی‌تو بشانه فراکوس و مانوئل تکیه داده بود که محکم
دستهایش را گرفته بودند خوشبختانه زخم او بقدرتی جزئی بود که
احتیاجی به پانسمان نداشت، آنگاه رویه دوستاش کرد و گفت به
کشتی برگردیم.

مانوئل و فراکوس تحت تسلط هیجان بسیار شدید بدون اینکه
بتوانند چیزی بگویند با او براه افتادند.

یک ربع ساعت بعد به محلی رسیدند که جانگادا در آنجا لنگر
انداخته بود و هرسه وارد کابین یاکیتا و مینا شده و با هیجان
آنجه را که واقع شده بود برای آنها بیان کردند و بعد از اینکه ساعتی
استراحت نمودند باتفاق یاکیتا و مینا سوار قایقی شده و نیم ساعت
بعد خود را مقابل زندان رساندند و چون از طرف جارکز قاضی اجازه
ملاقات داده شده بود مامورین آنها را به درون زندان راهنمائی نمودند.

زن و شوهر و فرزندان باحالی تاثر انگیز خود با با غوش هم
انداختند و جون داکوستا مرتبا "میگفت ای همسر باوفا! من هرگز
نمی خواستم توبعد از بیست و چهار سال گرفتار چنین وضع ناهنجاری بشوی
خدا را شاهد میگیرم که من کناهی ندارم .



بنی تو جوابداد میدانم تو بیکناهی اما انتقام تورا کشیدم .

- مقصود تو چیست؟

پدر، توانس مرده او بدست من کشته شد،
جون داکوستا فریادی نامیدانه کشید و گفت آه پسرم تو اورا کشتی
این چه کاری بود باکشن او مرا نابود کردی.



اقدامات جدید

چند ساعت بعد که افراد خانواده درکشی چانگادا کرد هم جمع شده بودند، ناگهان آخرین ضربه ای که برآنها وارد شده بود آرامش همه آنان را بهرم زد و بنی تو باحالی وحشت زده پاها را بزمین میگرفت که از روی نادانی و جهالت سبب نابودی پدرش شد و اگر مداخله و دلداریهای مادر و خواهر و مانوئل و پدر پاسانا نبود جوان بهجارت نمیتوانست در این بحران شدید که خودش باعث آن شده بود مطاموت نماید. آنها لحظه‌ای او را از نظر دور نمی‌داشتند، اما حادثه عجیبی بود او با روح سلحشوری خوبیش از این دشمن سرخست و وحشی انتقام گرفته بود اما اکنون مشاهده میکرد که مرگ این مرد پست فطرت بضرر پدرش تمام خواهد شد.

آه برای چه جون داکوستا. قبل از رفتن از کشتی این موضوع را آنها تذکر نداده بود، برای چه پدرش ناین حد اسرا ر زندگی خود را از افراد خانواده اش پنهان میکرد و برای چه وقتی باما نوئل درد دل میکرد باو نکفته بود که توراس چنین سند محکمی را که به قیمت جان او تمام نمیشد در اختیار دارد و از همه اینها گذشته این سند مهم دارای چه مطالبی است که پدرش تا این حد با آن اطمینان داشت.

در هر حال اکنون افراد خانواده از همه چیز اطلاع یافته بودند و آنها میدانستند که بنایه گفته های تواس سند بیکنامی جنایت تیجیکو در دست او بود و بطوریکه پدرس میگفت قاتل حقیقی بادست خود جریان جنایت را نوشته و بوسیله آن اعتراف نموده است که در بیست و پنج سال پیش عامل این جنایت بوده و در وقت مرگ خواسته است جون داکوستا را از اتهام چندین ساله رها سازد اما این مرد بدجنس بجای اینکه وصیت آن مرد را بجا بیاورد آنرا مانند اسلحهای خطرناک برعلیه یک مرد بیکنامه مورد استفاده قرار داده بود.

در اینصورت مگر اینکه یک اعجاز بزرگ بتواند جون داکوستا را از اتهام نجات بدهد، مرگ قاضی ریپرو از یک طرف و مرگ تواس از جانب دیگر مانند دو ضربه ناگهانی زندگی این مرد را بهم ریخته بود.

آن شب را بنی تو در نهایت اضطراب و ناامیدی گذراندو هرچه فکر میکرد راهی برای حل این مسئله بdest نمیاورد.

او پیش خود میگفت، مدت بیست سال درخانوادهای خوشبخت و درآغوش مادری مهریان و پدری شرافتمند زندگی را گذرانده، پدرس مردی شرافتمند و بزرگوار بود که با نهایت شهامت شهری آباد و پرنعمت در قصبهای دور افتاده ساخته بود که تا امروز هیچ کس از او شکایت نداشت، همه زیر سایه مهر و نوازس او زندگی میکردند.

بنی تو پدرس را شریف ترین مردان میدانست و او را چون نیمه خدائی میپرستید و اگرکسی در آنروزها میگفت این مرد در دوران جوانی

جنگل های تاریک آمازون

۱۴۰

سابق عای چنین وحشتناک داشته و حتی اگر این کلام را از دهان پدرش می شنید باور نمیکرد.

اما ناگهان آنهمه آرامش و خوشبختی از میان رفت، توفانی واقع شد، مردی ناشناس از راهی دور به جمع خانواده آنها وارد شد، این مرد پیام آور بدبختی برای این خانواده بود و با اقدام جنایتکارانه مردی را که در اوج قدرت زندگی میکرد از بالای تخت افتخار و سربلندی بزمیں کوبید و اورا نابود ساخت.

پدرش را چون دزدان و بزهکاران روانه زندان نمودند، و او با روحی غرور آمیز رشته حیات مرد جنایتکاری را که باعث بدنامی پدرش شده بود قطع کرد، اما ناگهان با حقیقت تلخی رو برو شد و دانست اشتباه کرده است.

اکنون چه باید بکند؟ توراس موده بود و راز بیگناهی پدرش را با خود به اعماق دریا برد، چه کسی غیر از اراده خدا میتوانست این حقیقت را کشف کند و مرد بیگناهی را از بالای چوبه دار پائین بیاورد.

بنی تو، آن شب را با هزاران بیج و ناب گذراند و چون آفتاب طلوع کرد مثل دیوانگان از جابرخاست، از کشتی بیرون آمد و در کوچه ها و خیابانها راه میرفت و آنچه را که در روز قبل براو گذشته بود از نظر گذراند، ناگهان فریادی کشید و گفت نه باید اینطور باشد، پدرم مردی شرافتمند و بیگناه است خداوند با قدرت خود میتواند توراس را ماند

سبع زنده کند نا سند بیگناهی او را به دادگاه تسلیم نماید.
آدمی در تب و ناراحتی چیزهایی را از خدا میخواهد که امکان
پذیر نیست اما خدای مهریان برهمه چیز قابل است، از خود میبرسید
اما چگونه؟ آری چگونه؟ تو را سمرده است، چه کسی غیر از او میتواند
بیگناهی پدرش را ثابت کند؟

مودم در کوچه و بازار رفت و آمد میگردند، بعضیها روزنامه هایی
را که برای اطلاع مردم انتشار یافته بود میخوانندند، آیا مردم درباره
این مرد بیگناه چه میگفتند؟ اما افسوس که کسی باور نمیکرد پدرش
بیگناه باشد.

هر کس در این باره نظری داشت ولی عقیده عمومی شهر مانو کاملاً
بر علیه این زندانی بود، باز داشت ناکهانی این مرد بطور ناگهان
جهنایت هولناک بیست و پنج سال پیش را که بکلی فراموش شده بود بهاد
آورد، محاکمه مرد جوان جهنایتکار و مسئله سرقت الماسها و کشته شدن
مامورین بیگناه حکومت و فرار او از زندان تمام این داستانها را دو مرتبه
بررس زبانها انداخت در یکی از مقالات که در روزنامه برتریاز، شهر
انتشار یافته بود پس از اینکه مردم را در جریان حوادث گذشت درباره
زندانی نظر مخالف میداد، برای چه باید این مرد را بیگناه دانست،
در حالیکه هیچیک از فرادخانواده اش تا امروز در این باره چیزی نمی دانستند.
این سروصداها بقدری بدھان مودم افتاده بود که در یکی از روزها
جمعی سیاه پوستان و کارگران که از کشته شدن همکارانشان در چند سال

جنکل های تاریک آمازون

۱۴۲

پیش عصیانی بودند هواهوا زندان جمع شده و برعلیه او شعار میدادند و اعدام اورا از دادستان درخواست میکردند.

اما ساکنین کشتی جانکادا افراد خانواده و کارکنان کشتی چه شب پر ملالتی را ملو از یک دنیا اضطراب و تشویش گذراندند، کارکنان این کشتی همکی با فراد خانواده جون داکوستا علاقمند بودند و شب ناصیح بود ر اطاق یا کیتا نگهبانی میدادند، در ساحل رودخانه ریونگرو آمد و رفت عجیبی برپا بود و جمعی از سیاه پوستان وابسته کشتی برانر توقیف صاحب کشتی عصیانی و ناراحت بودند و با این حال آن شب در کشتی جانکادا بدون حادثهای گذشت.

فردای آن شب، روز ۲۶ اوت مانوئل و فراکسیون که در تمام مدت شب از بالین بنی تو دور نشده بودند سعی میکردند او را به حال طبیعی برگردانند و بعد از اینکه اورا باز همت زیاد به حال آوردند باو میگفتند که نباید یکدقيقة وقت را گذراند و هرچه زودتر باشد در فکر چارهای بود و مانوئل باو میگفت:

بنی تو کمی براعصاب خود مسلط باش و مانند یک فرزند فداکار شروع بکار کن.

— آه من چه میتوانم بکنم، بادست خودم اورا کشتم.

— نه اینطور نیست شاید با کمک خدا بتوانیم کاری صورت بدھیم، بنی تو گوش کن توانس قبل از مردن حاضر نشد چیزی بگوید که ما از حوادث گذشته چیزی بدانیم و ماحتی قاتل حقیقی تیجوکو را نمیشناسیم

جنگل های ناریک آغازون

و نمیدانیم او در این مسئله چگونه دخالت داشته ولی اگر از این راه به جستجو بپردازیم شاید بی جهت وقت خود را تلف نکرده‌ایم . فراگسون هم اضافه کرد علاوه بر این وقت هم می‌گذرد .

مانوئل ادامه داد تازه وقتی هم بدانیم قاتل حقیقی چه کسی بوده او اکنون مرده است و نمیتواند به بیگناهی پدرت گواهی بدهد ولی این امید را داریم که سند بیگناهی پدرت وجود دارد و نبایستی در باره آن تردیدی داشته باشیم زیرا توراس بوسیله همین مدرک می‌خواست با پدرت وارد معامله شود ، خودش این موضوع را گفته بود که این مدرک به خط قاتل حقیقی نوشته شده و اگر این سند بدست بیاید پدرت تبرئه خواهد شد .

بنی تو گفت بفرض اینکه حرف شما درست باشد ، اکنون دیگر توراس زنده نیست این مدرک با او از بین رفته است

مانوئل گفت صبر کن تا بقیه سخنم را بگویم تو میدانی در چه شرایطی بود که ما با توراس روپرتو شدیم ، اگر یادت باشد در جنگل ایکیتو بود او بدنبال میمونی بود که کیف پولش را قاپیده و برده بود او با این کیف خیلی اهمیت میداد بسیار خوب آیا فکر میکنی فقط برای چند قطعه سکه طلا بود که بدنبال این میمون میرفت و یادت نمی‌اید وقتی کیف را بدست آورد چقدر اظهار شادمانی می‌کرد .

بنی تو می‌گفت بلی یادم است همان کیف چرمی که من بدست آورده و باو پس دادم شاید بطوریکه تو می‌گوئی این کیف محتوی چیز

مهمتری بود.

- کاملاً "مسلم است.

فراگسون گفت من هم این موضوع را اضافه میکنم زیرا چیزهای هم
بیاد من میاید وقتی شما در جزیره بین راه در ساحل "اکا" پیاده شدید
من در کشتنی ماندم که توراس را مراقبت کنم و یادم است که دیدم کاغذ
زرد رنگی را بدست گرفته و مشغول خواندن آن بود و بعضی کلمات
نامفهوم زیر لب تکرار میکرد.

بنی تو گفت بلی این همان مدرکی بود که به آن امیدواری زیاد
داشت تنها چیزی بود که برای او مانده بود ولی آیا این مدرک رادر
جای مطمئنی پنهان نکرده است؟

مانوئل گفت خیر !!! این مدرک برای او خیلی قیمت داشت و
بدون تردید همیشه آنرا در جیب خود نگاه میداشت.

بنی تو گفت صبر کن چیز دیگر بخاطر من میاید در موقعیکه با هم
نبردمیکردیم اولین ضربه‌ای که براو وارد ساختم یادم میاید نوک کارد
بیک جسم سختی برخورد مثل اینکه یک چیز فلزی بود فراگسون گفت
همان کیف چرمی بوده و شاید آنرا در جیب خود گذاشته بود.

- ولی اکنون جسد توراس در کجا است؟

- میتوانیم این جسد را پیدا کنیم.

- ولی آب رودخانه کلمات کاغذ را از بین برد و دیگر قابل
خواندن نخواهد بود.

جنگل های تاریک آمازون

۱۴۵

– شاید این کیف چرمی دارای پوشش فلزی بوده و سالم مانده باشد.
بنی تو که کمی امیدوار شده بود قد راست کرد و گفت شاید حق
باتو باشد بایستی جسد توراس را بدست آورد، باید تمام این رودخانه
را جستجو کنیم بهتر ترتیب باشد آنرا بدست خواهیم آورد.
آرگو، فرمانده کشتی راهم خبر کرده و جریان را برای او بیان
کردند.

او جواب داد من تمام جریانهای گوناگون دریاچه ریونگرو و آمازون
را میشناسم و میتوانم جسد توراس را در این آبهای پیدا کنم دو قایق
بزرگ را برداریم و با ده دوازده از کارگران کشتی برای جستجوی
جسد برویم.

نیم ساعت بعد چهار قایق بزرگ از جانگادا پائین آورده شدو
پس از عبور از شط ریونگرو خود را با آبهای آمازون رساندند و در همان
 محلی که توراس به آب افتاده بود بنای جستجو گذاشتند.

جستجوهای اولیه

این کار به دو دلیل برای آنها ضروری شعرده میشد اول اینکه تا چند روز دیگر حکم اعدام جون داکوستا از ریبودوزانیرو خواهد رسید و باقیتی قبل از رسیدن حکم این مدرک بدست آنها برسد. دوم آنکه اگر این مدرک ارزشنه ببیشتر از این در بین امواج و کل و لای آب بماند بهم آن میرود که بکلی فاسد شود و اتفاقاً "در جستجوهای مقدماتی در محلی که جسد توراس سقوط کرده بود آثاری از لخته های خون مشاهده شد و از این جهت اطمینان یافتند که جسد مرده باقیتی در همین نزدیکیها باشد، آب رودخانه هم آنقدر جریان و حرکت نداشت که جسد را باین زودی به جای دیگر بکشاند.

اما پس از ساعتی تلاش و کوشش آنجه که بامیل های بلند کف رودخانه را جستجو نمودند جسد بدست نیامد و بعد از ساعتها تلاش و میل بازی این حقیقت روشن شد که ممکن است جسد براثر برخورد باستگها یا ریشه های جدا شده گهاهان به سمت دیگر رفته باشد.

اما باز هم نامید نبودند و مخصوصاً "مانوئل که جوان با ایمانی بود عقیده داشت بالاخره به هر تقدیر باشد جسد اورا خواهیم یافت، بنی تو نامید بود و می گفت در اینصورت باید تمام این رودخانه را

تا اعماق آن جست رکنیم و این کار هم زیاد آسان نیست، آرگو که سالها عمر خود را در دریاها گذرانده بود و مسیر جریان آب را میدانست معتقد بود که جسد مرده سنگین شده و ممکن است در بین سنگها و شناورها در محلی نامعلوم مانده باشد و باین زودی کمان نمیکرد که جسد مرده بجای دورتری رفته باشد و او میگفت برحسب تجربیاتی که مادر دریانوردی داریم جسد انسان بعد از غرق شدن بهر صورت باشد به سطح آب بالا میاید، پهنهای رودخانه هم زیاد نیست و اگر تاحدود التقای دو رودخانه برویم ممکن است به مقصود برسیم.

ضرورت هم نداشت دیگران را به کمک بیاورند، آرگو اصرار داشت که جسد نباید خیلی از ما دور باشد و بی دری بی به بنی تو و دیگران امیدواری میداد که با تلاش زیاد به مقصود خواهیم رسید، او میدانست که هیچ رودخانه یا نهر کوچکی وارد آمازون نمیشود و بالا قل در این نقطه چنین رودخانه هائی وجود ندارد و از فرضیات خود این نتیجه میگرفت که جسد نبایستی در اعماق رودخانه و دریکی از این نقاط بدست بیاید، این بار هرچهار قایق برهبری بنی تو و مانوئل و آرگو و مرد سیاه پوست به چهار نقطه دریا با پاروهای بلند تقسیم شدند تا هر کدام به تنها ی جستجوهای خود را دریک سطح وسیعتری دنبال نمایند.

و این بار هم تا غروب وقت خود را تلف نمودند مخصوصاً "بنی تو" که با حرص و امید تمام تا اعماق آب فرومیگفت ساعات و دقایق پرهیجانی برآنها گذشت وقتی میله های آنها به چیز محکمی برمیخورد تصور

می کردند جسد را پیش از کرده‌اند این چیز های سخت علفها و ریشه های محکمی بود که غیر از معطل کردن آنها فایده‌ای نداشت، معهذا هیچ‌کدام حاضر نبودند دست از کار کشیده و ناامید شوند همه خود را برای زندگی یکنفر فراموش کرده بودند و میدانستند برای کسی کار میکنند که مورد علاقه آنها است اما وقتی آفتاب غروب کرد آرگو دانست که جستجوی بیشتر بیفایده است و وقتی به کشتی برگشتند هیچیک از آنها جراءت حرف زدن نداشت زیرا به یقین میدانستند که ناامید شدن از کاری که پیش گرفته‌اند به مرگ کسی تمام میشد که زندگی آنها وابسته با او بود

همه میگفتند باید استراحت کنیم فردا هم میتوانیم جستجوهای خود را آغاز کنیم.

مانوئل میگفت بنی تو حق باتست فردابهتر از امروز میتوانیم کار کنیم. آرگو میگفت من یقین دارم که جسد در همین رودخانه است بجای دیگر نرفته و اگر میخواست از کانال های بین دو دریا بگذرد چندین روز طول میکشید.

همین کلمات برای آنها ارزش زیادی داشت زیرا به خود امیدواری میدادند که زندانی را آزاد خواهند کرد و اگر از او میپرسیدند آیا معن نیست حیوانات دریا اورا بلعیده باشند آرگو میگفت نه اینظر نیست زیرا حیوانات درنده دریا در آبهای شیرین آمد و رفت ندارند و در فاصله یک مایلی همین جا آبهای سیاه رنگی است که حیوانات

در آنجا طعمه های لذیدتری بدست میآورند.

فرداي آنروز، روز ۲۷ اوت بنی تو بدوستان خود گفت اين چند روز به نتيجه نرسيديم و اگر باز هم با همین شرایط جستجوهاي خود را دنبال کنیم به نتيجه های بهتر نخواهیم رسید

مانوئل میگفت اگر "توراس" زنده در آب میافتد میباشد پنج شش روز با بیشتر وقت ما را تلف کند ولی چون وقتی به آب افتاد که جسد بیجانی بود دو یا سه روز طول خواهد کشید تا به سطح آب بالا بیاید، همه آنها شنا بلد بودند و از چیزی نمیترسیدند و اگر چند متهم زیر آب پائین میرفتند قدرت آنرا داشتند که خود رانگاه دارند و یا برای تنفس بسطح آب بالا بیایند، این کار برای شناگران قابلی مانند آنها که سالها در دریا زندگی میکردند کار آسانی بود و همه این موضوع را میدانستند وقتی کسی در آب بیفت تلاش میکند که خود را بالا بکشد اما برخلاف آن جسد مرده بعد از فرو رفتن در آب بدنش سنگین تر شده و با عمق آب فرو میرود و دیگر نفسی ندارد که بتواند خود را بالا بکشد و چون مدتی در آب ماند حجم بدنش به نسبتی بزرگتر شده در اختیار امواج آب قرار میگیرد.

مانوئل میگفت من اطمینان دارم که جسد توراس بعد از سقوط به اعماق آب فرو رفته است و دو سه روز طول خواهد کشید تا امواج اورا بسطح آب بالا بیاورد.

بنی تو پرسید آبا پیشنهاد دیگری داری؟

– گوش کن دیروز که به کشتن میرفتم در بین راه جمعی از کارگران را دیدم که با پمپ های دستگاه اکسیژن بزرگ آب میرفتند آنها تعییر کاران بله بودند اگر ما بتوانیم یکی از این دستگاهها را با مانع بگیریم شاید بتوانیم بیشتر از این به اعماق آب پائین برویم.

این کار در همان ساعت انجام شد و کارگران علاوه بر اینکه حاضر شدند پمپ خود را با مانع بدنه نهاد پیشنهاد نمودند چنانچه بخواهند کارگران ما باشما همراهی میکنند.

مانوئل گفت اگر ممکن است یکی از سرکارگرهای ماهر را با پمپ اکسیژن در اختیار ما بگذارد و امیدواریم بتوانیم به نتیجه برسیم مزد همه را دو برابر خواهیم پرداخت.

یک ربع ساعت بعد قایقی بزرگ با پمپ ها و کارگران و لوازم ضروری بطرف مرکز رود نکرو براه افتادند، کسی که میخواست پائین برود لباس مخصوصی پوشید این لباس دارای خصوصیاتی بود که او را در وسط آب به حالت تعادل نگاه میداشت و در قسمت شانه های این لباس در زیر گردن کاسه حلقوی شکلی بود که او میتوانست سرش رادر درون آن جا بدهد و با همین دستگاه مجهز فروافتنه انشکالی نداشت.

یک ربع ساعت جستجوهای آنها ادامه یافت و بنی تو هم که با لباس پائین رفته بود همه جارا مورد بازدی قرار داد و بعد از اینکه مانوئل که در سطح آب منتظر شان بود بانگرانی تمام برسید چه خبر تازه ؟

– متناسبانه هیچ !

جنگل های تاریک آمازون

۱۵۱

- هیچ رده ای هم پیدا نکردی - نه

- آیا اجازه میدهی من هم یکبار آزمایش کنم؟

- نه مانوئل! اکنون که من شروع کرده و راه ها را بلد شده ام

بگذار خودم این کار را تمام کنم.

- بسیار خوب به میل خودت است، اما باید زیاد احتیاط کنی،

این باز شاید لازم شود کمی پائین تر بروید یا راه خود را در زیر آب منحرف کنید و اگر پنجاه یا شصت پا پائین تر بروید به خاطر داشته باش که تحمل فشار آب را نخواهی داشت با این لجاجت نباید وارد چنین کارها شد، برخلاف آن خونسردی میتواند بتو کمک کند اگر در آن محفظه آهنی سوت تحت فشار قرار گفت و در گوشها یات صدا پیچید با حرکت طناب بما اطلاع بده تا ترا بالا بکشیم و بعد از بالا آمدن باز هم میتوانی پس از تجدید قوا در آب فرو بروی.

بنی تو با و قول داد که مراقب باشید ولی با وصف این حال می ترسید

که در بین آبها خونسردی خود را از دست بددهد.

بنی تو دو مرتبه پائین رفت بطوریکه پایش بزمین رسید وقتی پاهای خود را نگاه داشت از حرکت طنابها در بالا معلوم میشد که نزدیک شصت پا پائین آمده، وسط آب کاملاً "تاریک" بود اما در خشنده‌گی آب یک نوع روشنائی را با خود همراه داشت بطوریکه بنی تو میتوانست اشیائی را که در کف زمین می بیند تشخیص بدهد و از آن گذشته چون شنهای کف دریا مخلوط با میکا بود حالت انعکاس نور داشت و میتوانست

بوسیله این روشنائیها راه خود را پیدا کند.

او همه جارا پا میگذاشت میل میزد، کاهی خم میشد زمانی هم تاریکی اطراف او را فرا می گرفت که جائی را نمیدید و حتی نور میکا نمیتوانست آن فضا را روشن کند و آن باین علت بود که قایق در بالای سرش روی سطح آب روشنی را تبدیل به تاریکی میساخت، ولی او به هیچ چیز توجه نداشت و ناخود آکاهانه پائین میرفت و جای خود را تغییر میداد سنگینی و فشار آب او را تحت فشار قرار میداد و نمی توانست با آسانی تنفس نماید، صدای وزوز در گوشهاش رو بشدت میگذاشت مثل این بود که دیگر نمیتواند فکر کند و به حالت خود فراموشی دچار شده بود با این حال کاهی که فکر ش روشنتر میشد نمی خواست باتکان دادن سیم اطلاعی به سطح آب بدهد.

هیجان و اضطراب سختی او را فرا گرفت زیرا در آنحال توده سیاهی را در مقابل خود میدید درحال نیمه بیهوشی باین توده سیاه نزدیک شد، اما بدختانه جسد بیجان سوسمار بزرگی بود که از خیلی پیش مرده و آنرا بصورت اسلکت درآورده بود، بنی تو از دیدن آن قدمی به عقب رفت و بنایه توصیه های ملاحان بیadas آمد که ممکن است در اعماق آب سوسمارهای بزرگی وجود داشته باشد. در آن حال در حدود هشتاد پا پائین رفته بود و معلوم بود که آخرین فشار آب را باید تحمل کند هیچ غواصی نمیتواند چنین فشاری را تحمل نماید زیرا از هر طرف جریان تنفس سطح بدن هم متوقف خواهد شد.

معهذا بنی تو مصم شده بود تا آخرین درجه استقامت نموده همه چیز را تحمل کند، احساس میکرد که نیروئی او را بسوی پرستگاهی می کشاند ولی باز بخیالش میرسید که جسد توراس درته آب فرورفته است، ناگهان در حال پیشروی احساس نمود جسدی را می بیند، بلی یک جسد بالباس مثل کسی که به خواب رفته در آنجا دراز کشیده است.

آیا جسد توراس بود؟ تاریکی بقدرتی زیاد بود که تشخیص آن امکان نداشت ولی در هر حال اطمینان داشت چیزی را که می بیند جسد یک آدم است.

ناگهان تکان بسیار شدیدی سرتاسر بدنش را فراگرفت چیزی مثل دندان تیزی بدنش را گزید و با وجود لباسی که برتن داشت احساس سوزش نمود.

با خود گفت یک مار ماهی !

در حقیقت تصور او درست بود، از آن مار ماهیهای بزرگ زیردریائی که بزری‌لیها با نام مار ماهی الکتریکی داده‌اند، این نوع مار ماهیها دارای پوستی سیاه هستند و سرتاسر بدنشان تا حدود دم سیاه و براق است مثل اینکه دستگاهی روی بدنش قرار داده اند تیغهای برندۀ ای دارد و جالب اینکه این حیوان از منبع همان دستگاه طبیعی‌کاه به‌گاه نوری از خود ظاهر می‌سازد و بهمین علت است که بزمیان محلی با و مار ماهی الکتریکی لقب داده‌اند.

این دستگاه که برپشت دارد برای راهنمائی او راه را روشن می‌کند

انواع بزرگتری از این مارماهی‌ها دیده شد که بعضی‌ها بزرگتر از مارماهی‌های معمولی هستند، این جانور در آبهای آمازون و سایر دریاچه‌های مجاور آن فراوان است بلندترین آنها بدرازی ده پا با بیشتر است که کاهی مانند تیرکمان به طعمه خود حمله می‌کند.

بنی تو دانست از آنچه می‌ترسید گرفتارش شده بدپختانه لباسهای کلفتی بورن نداشت که بتواند در مقابل نیش‌های گونده او طاقت بیاورد و خود را حفظ کند و هرچه باو نزدیکتر می‌شد انوار الکتریسته بدنش فضای بیشتری را روشن می‌کرد، ابتدا باو آزاری نرساند اما رفته رفته بوشدت این نور آزار کننده می‌افزود بطوریکه کم‌کم اورا ناتوان ساخت و توسری شدید اورا فرا گرفت او میدانست که در مقابل این پرتوهای الکتریکی زیاد نمی‌تواند استقامت کند، اعضای بدنش کم‌کم توانائی خود را از دست دادند دستهایش تقریباً "تکان نمی‌خورد بطوریکه چوبی را که بدست داشت از دستش رها شد و قدرتی برای او باقی نمانده بود که با تکان دادن بند قایق بدوسن خود خبر بدهد.

احساس نمود که دیگر همه چیز برای او تعام شده نه مانوئل و نه سایر رفقا خبر نداشتند که در برابر چه خطر بزرگی قرار گرفته و چگونه برای خلاصی خود دفاع می‌کند.

این حادثه هم در وقتی اتفاق افتاد که جسدی را در مقابل خود بیدید و شاید جسد توراس بود.

برحسب غریزه به خود فشاری وارد ساخت شاید

بتواند فریادی بکشد اما چه فاید داشت اگر هم فریاد میکشید صدای او درین آن محفظه فلزی خاموش میماند.

درهمنیں موقع مارماهی به حملات خود افزود از بدن او نورهایی جستن میکرد که بدنش را در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود تکان میداد احساس نمود افکارش رو به خاموشی میرود دلش تاریک میشد و رفتہ رفته توانایی از اعضای بدنش رفت و چون جسمی بیجان درآنجا دراز کشیده بود.

اما قبل از اینکه بکلی قوایش را از دست بدهد فکرش دو مرتبه بیدار شد و چیز عجیبی را در مقابل چشم‌ها خوبیش مشاهده نمود. ناگهان صدای خالی شدن تیر با ترکیدن صاعقه‌ای زیر امواج آب بگوش رسید این صدا کاملاً شبیه به غرش صاعقه‌ای بود که همه چیز را در اعماق آب تکان میداد صدای عجیبی مغزش را بهم میزد اما نمیتوانست چیزی تشخیص بدهد.

وناگهان در این حال پراز وحشت، ندادست خودش بود پادیگری فریادی از بدنش برخاست زیرا درهمنان حال منظره وحشتناکی را میدید که بطور ناخود آگاه فریادش را بلند کرد.

بدن غرق شده جسدی را که دیده بود مثل این بود که دارد نیم خیز میشود و امواج آب دست و پاپش را تکان میداد و کاملاً شبیه این بود که جسد زنده شده با او گلاویز میشود.

بسیاری از اوقات انسان که در بند هیجانهای زیاد باشد بسا

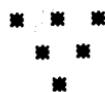
جنگل های ناریک آمازون

۱۵۶

چیزها را در حقیقت مغض خود نمیتواند به بیند، برای بنی تو هم چنین حالی پیش آمده بود که با اینکه فکرش کار نمیکرد اما احساسی داشت که با آن چیزها را میدید، امواج آب بدن مرده را بطوری حرکت میداد مثل اینکه آدم زنده‌ای درحال تقلای کردن است.

برای او تردیدی نبود که این جسد توراس است، مختصری از نو آفتاب که با عمق آب نفوذ میکرد تمام بدن و چهره‌اش را شان داد و بنی تو درحال نیمه بیهوشی همان توراس جنایتکار را میدید که با یک دشنه او از پا درآمد و در مقابل او بزمین افتاد.

درحالیکه بنی تو قادر نبود کوچکترین حرکتی به بدن خود بدهد در همان لحظه‌ای که پاشنه‌های کفش او به خاک کف آب فرو رفته و توانائی حرکت را از او گرفته بود جسد سراپا نیم خیز شد سوش پشت سرهم تکان میخورد امواج آب او را از بین ریشه‌های گیاه که در آن گرفتار شده بود بیرون آورد و کاملاً "مانند آدم زنده‌ای در برابر او" ایستاده بود.



محتویات کیف

چه واقع شده بود؟ آنچه را که او میدید یک چیز واقعی بود اگرچنان
ما برای شما توضیح مدهیم.

کشتنی توب انداز (سانتانا) که در دریای آمازون رفت و آمد
میکرد هنگامیکه به دماغه ریبونکرو رسید ہرچم برزیلی خود را بالاکشید
و باخالی کردن یک کلوله توب ورود خود را اعلام کرد برانثر خالی
شدن این توب تششعح بسیار شدیدی در سطح آب همراه با امواج دریا
را بهم زد و این نوسانات و روشنائی تا اعماق آب فرو رفت و همین
پدیده عجیب توانست جسد بیجان توراس را که در گرف رودخانه افتاده
بود بوسیله امواج در سطح پائین بلند کند زیرا در آنوقت جسد بمحد
کامل سبک شده بود پس از جابجا شدن بوسیله امواج شروع به بالا
آمدن بطرف سطح دریا نمود.

وقتی این جسد به سطح دریا آمد مانوئل و سایر دوستان که با
نگرانی تمام منتظر بازگشت بنی تو بودند با فریادهای از خوشحالی طناب
را بالا کشیدند این حادثه برای آنها تولید وحشت با خوشحالی نمود
و کارگران جسد بیجان توراس را به ته قایق انداخته و چند دقیقه بعد
برانثر بالا کشیدن طناب بنی تو هم که تقریباً نیمه بیهوش بود بالا

جنگل های تاریک آمازون

۱۵۸

آمد.

مانوئل باحالی وحشت زده بُنی تورا تکان داد و بنای مالش دست و پای او گذاشت و گوش خود را بروی قلب او قرار داد و باخوشالی تمام فریاد کشید نفس میکشد قلیش هنوز ضربان دارد و پس از اینکه مانوئل و فراگسون بازحمت زیاد او را بهوش آوردند مانوئل از او پرسید آه خدا را شکر که بسلامت برگشتی، بروای ما بگو در زیر آب چه واقع شد؟ و بروای چه زود تر بنا خبر ندادی.

بنی تو که اکنون بهوش آمده و گذشته را بخاطر آورده بود گفت آه نمیدانید چه واقع شد یک مارماهی بزرگ الکتریکی بمن حمله ور شد اما نمیدانم این صدای توب از کجا بود؟

- چیزی نبود جزا ینکه کشته جنگی مانو بوسیله یک کلوله توب ورود خود را اعلام میکرد.

در این موقع قایق کارگران بآنها نزدیک شد و فراگسون که درته قایق دو زانو زده بود باشتباخت تمام میخواست لباسهای توانس را بیرون بیاورد و در ضمن اینکه مشغول این کار بود و بازوی راست توانس برهنه شد علامت زخمی در آن مشاهده کرد فراگسون فریادی از خوشحالی براورد و میگفت او همین بود که اکنون بخوبی بیاد میارم.

مانوئل پرسید چه واقع شده است؟

- چیزی را بخاطر آوردم که از مدتی پیش در جستجوی آن بودم به خاطر شما هست که میگفتم من این مرد را در جای دیگر دیدم،

اما بیادم نمیامد، این مرد یکی از کاپیتانهای جنگل بود و دریکی از روزها برانز حادثه ای که پیش آمد یکی از شکارچیان او را باکارد خود زخمی ساخت و من زخم بازویش را پاسخان کردم اکنون بیادم میاید که او را در کجا دیدم ام.

بنی تو که از این سخن نتیجهای نمیگرفت باحال عصبی فربادی کشید، اینها چه حروفی است او از هرجهنهی میخواهد آمده باشد حالا که مرده بنم بگو آبا کیف اسناد او را پیدا کردید؟ و بنی تو با وجود ضعفی که داشت از جاتکان خورد که کیف را جستجو کند اما مانوئل جلو آمد و دستش را گرفت و گفت نه اینطور درست نیست، صبر کنید اگر کیفی در نزد او پیدا شود با پستی دیگران هم به بینند و در موقع مقتضی شهادت بدھند تا قاضی بداند این سند را در کیف او پیدا کرده‌ایم.

بعد از آن رو به کارگران نمود و گفت میدانید که ما برای پیدا کردن مدرک بیگناهی جون داکوستا به چنین کاری دست زدیم شما باید شهادت بدھید که کیف را از جیب لباس تو را بست آورده‌ایم. همه بدور او جمع شده بودند مانوئل میگفت نباید شک و تردیدی باقی بماند شما باید آنچه را که دیده‌اید شهادت بدھید لازم است کیف را در حضور دیگران باز کنیم.

کارگران این پیشنهاد را پذیرفتند و بعد از جستجوی زیاد یک کیف چرمی که دارای قفل فلزی بود و روی آنرا با ورقه‌ای از طلق

جنگل های تاریک آمازون

۱۶۰

پوشانده بودند که از رطوبت محفوظ بماند از جیب بغل نیم تن مرده بدست آمد و خوشبختانه در این مدت رطوبت آب با آن نفوذ نکرده بود. بنی تو که از خوشحالی نمیتوانست خود را نگاه دارد فریاد کشید باشد نامه را از درون کیف بیرون بهاویم.

— نه بنی تو، این درست نیست قاضی خودش باید این کیف را باز کند، تنها او میتواند درباره این مدرک قضایت کند.

بعد از آن بنی تو و مانوئل و سایر کارگران سوار قایق شدند تا بطرف شهر بروند که در این وقت فراگوس فریاد کشید پس جسد توراس را چه باید بکنیم؟ و در حقیقت در آن موقع سیاه پوستان جسد توراس را به آب انداخته بودند و جسد این بار در سطح آب باقی ماند. بنی تو گفت، توراس یک جنایتکار بیشمرمی بود و اگرمن به مقیمت جان خود به ته دریا رفتم خداوند گناهان او را نخواهد بخشد او استحقاق این را ندارد که مثل سایر انسانهای شرافتمند به خاک سپرده شود. با این حال مانوئل که جوان باحتیاطی بود به کارگران دستور داد که او را با همان لباس بدون هیچ مراسمی به خاک بسپارند.

اما در همین حال گروهی از لاشخورها که همیشه در بالای رودخانهها برای طعمه های خود انتظار میکشیدند چون سیل ملخ بوسو جسد بیجان و گندیده توراس فرود آمده و غیر از مقداری استخوان چیزی برای او باقی نگذاشتند.

نیم ساعت بعد مانوئل با تفاوت دوستان خود به در منزل قاضی

جاگز رفته تقاضای ملاقات نمودند و برای او شرح دادند که چگونه توراس در یک نبرد تن به تن قانونی بدست آنها کشته شده و او بدربای افتاد و بعد از آن بنی تو باتلاشی مردانه به ته دربای رفت و کیف را که محتوی اعترافات نامه قاتل حقیقی است تقدیم مقامات قضائی میکند، این همان کیفی است که بنا به شهادت کارگران از جیب لباس توراس بدست آمده است.

جارگز قاضی کیف را از آنها گرفت و به دقت مورد معاینه قرار داد و آنرا این رو و آن رو کرد و بعد آنرا تکان داد چند سکه طلا از درون آن بزمین ریخت، این همان کیفی بود که توراس پا ان ارزش زیاد میداد و میخواست مدرک محتوی آنرا به چون داکوستا بفروشد.

بنی تو بالتهاب و وحشت تمام میگفت آقای قاضی آنرا بازکنید، قاضی کیف را زیر و رو کرد ولی چیزی در آن نیافت، بنی تو گفت آقای قاضی آن کاغذ نوشته شده بایستی در جای مخفی کیف وجود داشته باشد.

قاضی انشست خود را در محفظه های آن فرو برد و بعد از جستجوی زیاد بورگ کاغذ زرد رنگی بدست آمد که خوشبختانه رطوبت آب در آن نفوذ نکرده بود.

فراگوس با خوشحالی فریاد میکشید این همان مدرک قیمتی است یادم میاید که یک روز دیدم توراس بادقت تمام مشغول خواندن آن بود.

جنگل های تاریک آمازون

۱۶۲

قاضی کاغذ زرد و نگ را مقابل چشان خود گرفت مثل اینکه چیزی از آن درک نمیکرد به پشت آن نیز نکاهی کرد و بعد از آن گفت البته حق باشما است مدرکی است که با حروف درست نوشته نشده و من چیزی از آن نمی فهمم زیرا خطوط آن با رمز نوشته شده و باین آسانی ممکن نیست از آن استفاده نمود.

بنی تو که از شدت ناامیدی رنگ از رویش پریده بود پرسید برای چه ؟
– برای اینکه حروف آن بارمزا و اعداد نوشته شده و همه کس نمیتواند آنرا بخواند مگر اینکه کلید رمز آنرا در دست داشته باشیم .



آنچه در سند نوشته شده بود

حقیقت هم همین بود، جون داکوستا که تمام امید خود را باین اعتراف نامه تکیه داده بود نمیدانست که بعد از اینهمه رنج و مشقت تازه مشکلی دیگر پیش میاید و بطوریکه قاضی میگفت حروف عبارات آن بارمز مخصوصی نوشته شده بود که کان نمیرفت کسی بتواند آنرا کشف کند، فقط در بالای این صفحه کاغذ زرد رنگ بزبان بروزیلی نوشته شده بود چون نمیخواستم کسی دیگر از این اعتراف نامه استفاده نماید باکمک یکی از دوستان چینی خود عبارات آنرا بطور رمز دراختیار قاضی قرار میدهم.

اما این کافی نبود و قاضی جارکز عقیده داشت که تا عبارات آن روش نباشد قانون اجازه نمیدهد که با آن ترتیب اثر داده شود، اما قاضی جارکز چون مرد بسیار دقیقی بود قبل از اینکه بنی تو مانوئل را مخصوص کند دستور داد از این سند رونوشتی بردارند و خودش اصل آنرا نگاه داشت و بنی تو و مانوئل هم از طرف خود میتوانستند برای کشف آن اقدام کنند.

بنی تو مانوئل پس از خروج از منزل قاضی لازم دانستند آنچه را که واقع شده در زندان به اطلاع زندانی برسانند.

جون داکوستا سند را گرفت و مورد مطالعه قرار ناد بعذار آن
سری از روی نامبیدی تکان داد و گفت:
فرزندانم، البته من یقین دارم آنچه که دراین سند نوشته شده
دلیل بیکناهی من است ولی این قسمت را نیز اطمینان دارم اگرزنگی
شرافتمند چنین سالم نتواند مرا تبرئه کند بعد از آن باید به لطف
خدا امیدوار باشم و یقین دارم خدای عادل اجازه نخواهد داد که
یک بیگناه شرافتمند بااعدام محکوم شود.

بنی تو و مانوئل بعد از بیرون آمدن از زندان به کشتی برگشتند
و آنچه را که اتفاق افتاده بود با اطلاع یاکیتا همسر جون داکوستارساندند
یاکیتا هم مانند شوهرش نامبید بود و خودش را در اختیار اراده خداوند
گذاشت و پس از اینکه مادموازل لینای سیاه پوست هم از ماجرا اطلاع
پیدا کرد به فراگوس گفت اینکه تو میگوئی من این مرد را میشناسم که
در سابق از شکارچیان جنکل بود بما بگو چه واقع شد که تو این مرد
جنایتکار را شناختی؟

فراگوس میگفت یک روز من از آرناس برمیگشتم و نا آنروز توراس
وا ندیده بودم، اتفاقاً در همانروز بین او ویکی از شکارچیان نبردی
درگرفت آن شخص با کارد خود ضربهای بدست راست او زد و هنگامیکه
جسد بیجان توراس وا از دریا بیرون آوردیم اولین چیز که توجه مرا
جلب کرد جای زخم در بازوی راست او بود باین جهت بخارطاً وردم
که او را در کجا دیده بودم.

لهنا گفت تازه این اطلاع به چه درد ما میخورد که بدانیم تو اس
چه کاره بوده و دانستن این چیزها برای ما فایده‌ای ندارد فراگوس
جواب داد:

نه اینطور نیست، ولی بالاخره این سند را خواهند خواندو بیکناهی
جون داکوستا آشکار خواهد شد میناهم درآن جلسه حضور داشت و با
اشک چشان خود میگفت خدا کند که پدرم بتواند بیکناهی خود را
ثابت کند و درغیر اینصورت خانواده ما بکلی نابود خواهد شد.
قاضی هم بعد از رفتن آن دوجوان با طاق خودش رفت و با علاقه
و دقیق تمام سند را مورد دقت قرار داد زیرا این قاضی شرافتمند به
بیکناهی زندانی اطمینان داشت اما میدانست که بدون یک مدرک قوی
و زنده نمیتواند حکم آزادی او را صادر کند.

قاضی مدت دو ساعت به مطالعه این عبارات درهم وقت خود را
گذراند این چند سطر عبارت از یک مشت حروف بود که پشت سرهم
قرار داده شده و مطالب روشنی از آن بدست نمیامد.

«Phyjsslyddqfdzxgasgzzqqehxgkfndrxujugiocyldxvksbxhhuypo
hdvyrymhuhpuydjkoxphetozsletnpmvffovpdpaixhyynojggaymeq
yinfuqlnmivilyfgsuzmqiztlbqgyugsqeubunrcedgruzblrmxuyhqhpzd
rrgcrohepgxusivvrplphonthvddqfhqsntzhhhnsepmqkyuuexktogzg
kyuumfviijdqdpzjqsykrplxhxqrymvklohhhotozvdksppsuvjh.d.»

بعد با خود گفت من بیجهت وقت خود را تلف میکنم باستی که
یکی از این حروف را انتخاب کرد و آنرا پایه عبارت قرار داد شاید
با کمک حروف دیگر بتوانم جمله هایی از آن بدست بیاورم بعد از

رحمت زیاد کاری از پیش نبرد و این عبارت را که در اینجا می بینید
عین حروفی بود که بر صفحه کاغذ نوشته شده بود.

در ابتداء قاضی متوجه شد که عبارات این سند هیچکدام نمی تواند
جمله ای مفهوم را تشکیل بدهد چندین حروف مشابه را در فاصله های
چندین حروف دیده میشد اما هیچ مفهومی نداشت.

با خود میگفت بسیار عجیب است این مرد که از جنایت خود پیشمان
شده بود برای چه بجای اینکه عبارات روشن بنویسد چنین عبارت درهم
را سرهم کرده؟ آیا منظوش چه بوده؟ شاید میترسیده که دیگران از
آن سو استفاده کنند، پس چه باید کرد، بعد از آن گفت ابتداء به
بین این عبارات از چند حروف تشکیل میشود؟ و باقلمی که در دست
داشت شروع بشماره حروف نمود و با خود گفت:

این میشود دویست و هفتاد و هفت حرف، اکنون باید دیداین
حروف را به چه نسبتی پشت سرهم گذاشته اند، این کار بسیار مشکلی
بود و پس از یک ساعت شوردن و پس و پیش کردن چنین فرمولی بدستش آمد.
الف ۲۵ دفعه ب ۴ دفعه، و نتاخر مجموع آن ۱۲۶ دفعه شد
و در صفحه دیگر حروف را از هم جدا کرد و مجموع تمام حروف به
۲۷۶ دفعه رسید اما هیچ نتیجه ای از این کار ساخته نشد.

قاضی در تمام مدت مأموریت خود بسیاری از حروف رمز را خوانده
و در این کار مهارت داشت اما متأسفانه هرچه جدیت نمود و قوانین
حروف رمز را بکار بود به نتیجه مثبت نرسید، آن شب را تانیمه شب کار

کرد و خسته شد صبح زود باز از جا برخاست و هوجه بنظرش میرسید
قواعد و فرمولها را بکار برد اما هیچکدام از این فرمولها نتوانست
این عبارت درهم را کشف کند و درآخر کار درحالیکه سند اسوارآمیز
را تامیکرد و درجیب میگذاشت باخود گفت:
نه زندانی بدبخت نمیتواند آزادی خود را از این راه بدست
بیاورد.

روز دیگر بنی تو به ملاقات قاضی آمد اولین سوالی که ازاوکرد
این بود آیا شما توانستید چیزی از آن کشف کنید؟
بنی تو باحالی خشته روی صندلی نشست و گفت افسوس ما هم
موفق نشدیم شما چطور؟
منهم مثل شما و کمان نمی کنم که این سند بتواند برای پدر
شما کاری صورت بدهد.

چند ساعت دیگر بااتفاق هم حروف را تحت مطالعه قرار دادند
و بعضی اعداد را جایگزین حروف نمودند اما متأسفانه هیچیک از این
وسیله ها چیزی را برای آنها کشف نکرد و وقتی که بنی تو از منزل
قاضی بیرون میامد رنگ بروژهره نداشت و مانند کسی بود که محکوم
بااعدام شده، وتا دو ساعت دیگر حکم اعدام درباره او صادرخواهد شد.
برابر این سروصدای افکار عمومی هم در باره جون داکوستا تغییر
یافته بود، جنگ تن به تن بنی تو با ترواس و کشته شدن ترواس و بعد
از آن جستجوی جسد در اعماق دریا و تمام این حوادث عقیده عمومی

را برخلاف روزهای اول تغییر داد و همه یقین داشتند که جون داکوستا بیگناه است، اما چه دلیلی بوبیگناهی او وجود داشت، هیچ چیز بدتر از همه اینکه تا چند روز دیگر حکم اعدام او از ریودوزانیرو خواهد رسید و دیگر کاری نمی‌توان صورت داد.

حقیقت هم همین بود، جون داکوستا در تاریخ ۲۴ اوت بازداشت شده و فردای آن تحت بازبرسی قوار گرفت و گزارش قاضی به مقصد ریودوزانیرو روز بیست و ششم فرستاده شده بود آنروز هم ۲۸ اوت بود و تا سه یا چهار روز دیگر وزیر دادگستری گزارش قضات را تائید خواهد کرد و وقتی حکم به قاضی جارکز ابلاغ شود تا بیست و چهار ساعت حکم را اجرا خواهد کرد.

این سرو صدایها عقاید و نظریات فراوانی را بوجود اورد مردم می‌شنیدند که مدرک بیگناهی این مرد را از جیب توراس که به‌اعماق دریا فرو رفته بود بدست آوردند و بطور مسلم این مدرک شامل دلایل بیگناهی زندانی بود که توراس آنرا در کیف خود مخفی ساخته بود.

اما افسوس که حروف و عبارات این سند قابل فهم نبود، کدام قاضی قانونی می‌توانست روی یک کاغذ رنگ و رو رفته که چیزی از آن درک نمی‌شد زندانی را بیگناه تشخیص بدهد و از همه اینها گذشته بطوریکه قاضی می‌گفت برای چه این مرد جنایتکار در ساعتی که پشیمان شده بود بجا اینکه عباراتی روش بنویسد، حروف و کلماتی نامفهوم از خود بجا گذاشته است.

همه میدانستند که وضع این زندانی بد بخت بسیار عجیب و تاثر انگیز است و ناوقتی که این عبارت خوانده نشود هیچکس از قضاط جرات نمیکرد درباره آن اظهار نظر کند.

پس بایستی وقوع یک معجزه غیرمنتظره جان جون داکوستا را از مرگ نجات دهد و آن واقعه چه چیز میتواند باشد؟ تنها کسی که در قدرت داشت او را نجات بدهد قاضی جارکز بود و بطوریکه میگفتند این قاضی شرافتمند شب و روز تلاش میکند شاید بتواند جملاتی به نفع این مرد بدست بیاورد.

با وجود این قاضی حاضر نبود از تلاشهای خود دست بکشد شبها را نمی خوابید و بطوریکه میگفتند از خوردن غذا و استراحت خودداری میکرد و تمام وقت خود را صرف این موضوع کرده بود که دلایلی به نفع او بدست بیاورد.

در پایان روز دوم قاضی از شدت خستگی تبدیل بیک مجسمه خشم شده بود، هیچکس را اجازه ورود نمیداد، تمام خدمتکاران منزل از سیاه پوست و سفید پوست جرات نمی کردند باو حرفی بزنند خانم جارکز هم ساعات بسیار تلخی را میگذراند زیرا میدید که شوهرش با آن سلامت و خونسردی تعادل فکری خود را از دست داده و تاکنون کسی ندیده بود که هیچ مسئله قضائی تا این حد فکر او را به خود مشغول کند او با همان حرارت و علاقه انسان دوستی مشغول مطالعه بود و بعد از اینهمه بررسیها این فکر در مغز قاضی بوجود آمده بود که بایستی بوسیله اعداد

جنگل‌های تاریک آمازون

۱۷۰

عبارات نامفهوم را کشف کند اما بکار بردن اعداد هم نتوانست کاری
صورت بدهد و یک مشت اعداد پشت سرهم قرار گرفت که به نسبت
حروف بایستی جواب معا را بدهد.



آخرین کوشش

از طرف دیگر بُنی تو مانوئل و مینا گردhem نشسته و آخرین قوای خود را برای کشف این راز بکار بودند، اما بازهم نتیجه‌های بدست نیامد. اما فراگوسن زیاد در این کارها مداخله نمیکرد و مثل این بود که او برای حل این موضوع نقشه دیگری در دست دارد که نمی‌خواست بگوید و حتی حاضر نشد آنچه را که فکر میکند به مادموازل لنا بگوید شاید او در نظر داشت که به نقطه‌ای به جستجوی چیز دیگر برود و کاهی به منزش خطوط میکرد اگر بتواند سردار جنگل را که باتراس همکاری میکرد پیدا کند چه خوب بود اما رفتن نا آنجا برای او اشکال داشت کافی بود که با یکی از قایق‌های دستی چند مایل از رویدخانه آمازون دور شود اگر تا آنجا میرسید یافتن سردار جنگل کاری آسان بود، با خود میگفت بلی میتوانم این کار را بکنم، اگر موفق شوم نمیدانم از این کار چه نتیجه خواهم گرفت آری وقتی در آنجا بدانم که یکی از دوستان تراس مرده آبا این اقدام ثابت میکند که او قاتل حقیقی بوده شاید تراس با نوشته‌ای داده و او بتواند این معما را برای ما کشف کند.

فراگوس این فکر‌ها را پیش خود میکرد ولی برای او مسلم بود که

جنگل های تاریک آمازون

۱۷۲

این اقدام به نتیجه مثبت نخواهد رسید، خیر دو نفر ممکن است رمز این نوشته ها را بدانند یکی قاتل حقیقی و دیگری توراس که هردو مرده اند.

باوصف این حال نیروشی مرموز او را بطرف خود میکشاند، بفرض اینکه خود را بانجا برساند ممکن است سردار جنگل به نقطه دورتری رفته و پیدا کردن او وقت را تلف عیکند و تازه معلوم نیست که اواز این نامه اطلاعی داشته باشد.

تنها چیزی که میتوانیم بگوییم این است که فردای آنروز صبح زود فراگوس بدون اینکه بکسی اطلاع بدهد از کشتی جانکادا خارج شد خود را بشهر رساند و سواریکی از قایق های کوچک که همه روزه در این نواحی سرگردان بودند شد و براه افتاد.

اما وقتی بنی تو و سایر اعضای خانواده او را ندیدند برجسب و حیرت آنها افزوده شد، هیچکس حتی دختر سیاه پوست که با فراگوس رابطه نزدیکتری داشت نمیدانست که او کجا رفته است، کاهی هم بفکرانش میرسید که ممکن است فراگوس از پیروزی خود نامید شده و چون او تنها کسی بود که توراس را به کشتی هدایت نمود و خود را در این باره مقصرا میدانست به میل خود از آنجا رفته است.

ولی اگر فراگوس از اینطرف خود را گناهکار میدانست بنی تو هم بهمان نسبت تقصیر داشت زیرا او وقتی برای باراوا، توراس را در جنگل ملاقات کرد باو گفته بود که پدرش در ایکیتو زندگی میکند و حتی او

را به منزلش دعوت کرده بود.

از همه اینها گذشته او خود را درگشتن توراس زیاد مقصرون نمیدانست زیرا اگر توراس ناحال هم زنده بود به هیچ وسیله حاضر نمیشد که این سند را دراختیارشان بگذارد، اگرچو هم با وجود این تصور نمی رفت که تسليم شود با این حال کاهی خود را شماتت میگرد که بی جهت توراس را به قتل رسانید، اگر او زنده بود بوسیله قاضی احصار نمیشد و او را مجبور میگردند که معما این نامه را برای آنها کشف کند.

اینها مطالibi بود که جوان بیچاره هر روز برای مادرش تعریف میگرد ولی در هر حال با تکرار این مطالب مسئولیت بسیار سنگینی را به وجود ان خود احساس میگرد و خودش را مقصرا میدانست.

با تمام این حال پاکتنا با اینکه یک زن بود خونسردی خود را از دست نداده و هر بار که با تفاق دختر و پسرش به ملاقات زندانی میرفت سعی میگرد که در مقابل او خود را محکم و استوار نگاه دارد.

ظاهر حال جون کارل هم در برابر زن و بچه اش بسیار عادی و استوار بود این مود مهریان که در تمام دوران زندگی با شرافت تمام به نبرد زندگی رفته بود اکنون هم بقدرتی خونسردی داشت که زن و بچماش را از غصه خوردن باز نمیداشت.

اولین ضربهای که در جریان این حوادث اورا از پا درآورد مرگ قاضی بود اگر او زنده میماند ، تنها کسی بود که به بیگناهی جون کارل اطمینان داشت و میتوانست راهی برای او باز کند هم او بود که

جنگل های تاریک آمازون

۱۷۴

در آن سالها امیدواری میداد که موجبات تبرئه اش را فراهم میکند وقتی هم که جون داکوستا از ایکیتو بقصد برزیل خارج شد هنوز اطلاعی از وجود این سند نداشت فقط باین امید باین سرزمین میامد که با کمک او بتواند دلیلی برای تبرئه شده خویش پیدا کند او میخواست به قاضی بگوید.

این گذشته من است و مدت بیست و پنج سال با شرافت تمام کار کردم همه مردم زندگی مرا میدانند شما تنها قاضی و مدافع من بودید که میدانستید کناهی ندارم و بعد از این مدت آمدام که خود را تسليم عدالت کنم آیا عدالت نمیتواند با توجه بسابقه کار مرا تبرئه کند.

وقتی در ایکیتو اقامت داشت همیشه به خود میگفت همانطور که به خدا ایمان دارم به بیگناهی خودم مطمئن هستم، اگر رفتار موارد این بیست و پنج سال مورد دقت قرار دهند کسی نمیتواند مرا کناهکار بداند، اما افسوس آنچه که تاکنون اقدام شده همماش بی نتیجه بوده مردم هم او را کاملاً "شناخته بودند و از هر کسی برسیدند جواب میداد ما همه اعتراف می کنیم که این مرد بیگناه است.

ساعت هشت عصر بود که قاضی جارکز بعد از دو روز طولانی اندیشه های طاقت فرسا بادنی خسته و ناتوان وارد اطاق دفترش شد و باز هم سرش را بین دو دست گرفته برای آینده این مرد بیگناه فکر میکرد، ناگهان صدای پائی در راه رو منزل بگوشش رسید و پس از چند لحظه با وجود اینکه دستور داده بود کسی مزاحم او نشد در اطاق دفتر باز شد.

بنی تو و مانوئل در براہرس ظاهر شدند آنها قیاده های بسیار
نگرانی داشتند، قاضی با وحشت تمام از جابرخاست گفت:

بازچه خبر شده؟ برای چه اینجا آمدند؟

مانوئل گفت من رمز اعداد را پیدا کردمام.

قاضی پرسید اکنون چیزی میدانید؟

— نه ما چیزی نفهمیدیم شما چطور؟

— گفتم که هیچ...

بعد از اینکه مدتی هرسه بهم خیره شدند قاضی به بنی تو گفت:
آقای بنی تو اکنون که برای شما یقین حاصل شده از هیچ راه
نمیتوانید بدترتان را نجات دهدکاری ندارید جزا اینکه خود را به کشتن
بدهید.

بنی تو پرسید نه اما نمیدانم چه میخواهید بگوئید؟

— میتوانید جان او را نجات بدهید.

— چگونه میتوانیم؟

— خودتان باید حدسی بزنید، من چیزی نمیگویم، به بیگناهی
او ایمان دارم ولی نمیتوانم این راه را بشما نشان بدهم.



آخرین تصمیم

فردای آنروز بنی توومانوئل کنار هم نشسته صحبت میکردند، آنها مقصود قاضی را دانسته بودند، او نمیخواست بطور آشکار راهی را نشان بدهد بنابراین در فکر بودند که به چه وسیله میتوانند او را از زندان فرار بدهند.

دیگر غیر از این چاره‌ای نبود، برای آنها ثابت بود که سند مرموز نمیتوانست دلیلی برای تبرئه او فراهم کند وطبق حکمی که قبلًا "صادر شده بود جون داکوستا به مرگ محکوم شده و این بارهم حکم اولیه تائید خواهد شد، با توجه به تمام این شرایط جون داکوستا چاره‌ای غیر از فرار نداشت زیرا حکم اعدام او امروز یا فردا خواهد رسید.

بین بنی تو و مانوئل اینطور قرار شده بود که هیچکس غیر از آنها حتی مینا و مادرش هم نبایستی از این نقشه خبردار شوند زیرا اگر این امیدواری‌ها نهاده میشد در صورت شکست ناراحتی بدتر بود، کسی چه میداند که این بارهم نقش‌های را که میکشیدند باعده موفقیت روپرور نشود.

اگر فراگوس اکنون در نزد آنها بود او بهتر از آنها میتوانست در این مورد کمک کند اما افسوس که خبری از فراگوس نداشتند و چون

از مادموازل لینا پرسیدند او هم به هیچوجه خبری از فراگوس نداشت زیرا بدون اینکه کس را خبر کند از کشتی خارج شده بود. اگر فراگوس میدانست که آنها باین تضمیم میرسیدند هرگز دریک چنین موقعیت باریک دوستان خود را تنها نمیگذاشت وجود او در فرار دادن جون داکوستا بسیار ضروری بود بنابراین اکنون که خبری از او نداشتند ناچار می باشد به تنهائی شروع بکار کنند. بنابراین فردای آنروز صبح خیلی زود بنی تو مانوئل از کشتی خارج شده و راه شهر را در پیش گرفتند، در ورود به شهر در کوچه های تنگ و تاریک فرو رفته و بعد از چند دقیقه خود را مقابل در زندان رساندند و مدت نیم ساعت اطراف زندان و موقعیت آن را زیر نظر گرفتند و دراین فکر بودند که راهی برای نجات دادن او پیدا کنند. وضع اطراف زندان باین قرار بود.

دریکی از گوشه های ساختمان زندان پنجره ای بارتفاع بیست و پنج پا بنظر میرسید، این پنجره دارای میله های آهنی بود و شکستن این میله های کهنه و پوسیده چندان اشکالی نداشت آجرهای پای دیوار هم بطوری فرسوده و بندبین آنها خالی بود که در موقع ضرورت امکان داشت که بادست و پا از آنجا بالا بروند و از طرف دیگر طنابی بیکی از میله ها بند میکردند آنقدر قدرت داشت که زندانی را از پنجره ها پائین بیاورد اگر دوشه نا از میله ها شکسته شود آنقدر فاصله داشت که بدن یک انسان میتوانست از آنجا عبور کند برای بنی تو و مانوئل

جنگل های تاریک آمازون

۱۷۸

کار آسانی بود که خود را بداخل زندان رسانده و با این ترتیب او را
با آسانی تمام فرار بدهند، و هنگام شب که هوا هم ابری و تقریباً
تاریک بود انجام این کارها مواجه با مشکلی نمی شد و جون داکوستا
قبل از طلوع آفتاب میتوانست از پنجه پائین بیاخد.

مدت دو ساعت بینی تو و مانوئل بدون اینکه توجه کسی را جلب
کنند میرفتند و میامندند و همه جارا زیر نظر خود گرفته بودند.
مانوئل میگفت تمام این کارها درست و حسابی است اما باستی
قبل از انجام کار زندانی راهم در جریان کارهای خود بگذاریم .
بنی تو گفت :

— نه مانوئل همانطور که به مادر نگفتم ایم صلاح برای نیست که
چیزی به پدرم بگوئیم .

— بنی تو یقین دارم که ما موفق میشویم اما باید پیش بینی همه
چیز را کرد و از این طرف امیدوارم که شاید رئیس زندان هم با فوار
کردن او موافق باشد .

— اگر اینهم نشد آنقدر بول داریم که بتوانیم آزادی او را با پول
بخریم .

مانوئل میگفت همه اینها درست ولی باید بدانیم اگر پدرت از
زندان فرار کند نمی تواند در کشتی زندگی کند باید فکری کرد کما و
را در چه محل میتوانیم نگاه داریم .

البته این مسئله بسیار مهمی بود نقشه آنها از این قرار بود

در فاصله صدقدمی زندان سرزمین وسیعی دیده میشد که بوسیله کانالهای وسیع نا آبهای ریونگرو راه داشت این رودخانه بهترین وسیلای بود که زندانی میتوانست از آن عبور کند بشرط اینکه قایقی در اول کanal درانتظار او باشد و از پای دیوار زندان تا این کanal بیش از صدم نبود . بنظرشان اینطور رسید که یکی از قایق های کشتی در ساعت هشت در مدخل کanal در انتظار آنها باشد و آرکو فرمانده کشتی می توانست این قایق را رهبوی کند و بعد از اینکه به آبهای ریونگرو رسیدند می توان زندانی را در گوشای از مزرعه ها پنهان ساخت .

اما این فکر برسان رسید وقتی زندانی را نجات دادند بدایم قسمت باید بروند؟ و بعد از صحبتهای زیاد آخرین تصمیم گرفته شد و با خود میگفتند اگر بخواهند به ایکیتو برگردند راه زیاد و پرازمشقی را خواهند داشت و اگر هم در بعضی جزایر بین راه بتوانند پیاده شوند اسب یا وسیله دیگر نخواهند داشت که پدرشان را بتوانند به پناهگاه خوبی برسانند و درکشتی هم پنهان کردن او صلاح نبود زیرا او محکوم به اعدام است و نمی تواند مانند سابق بنام جون کارل در کشتی خود زندگی کند .

فرار کردن از راه رودخانه ریونگرو و رفتن بطرف شمال یا به مناطقی که دور از سرزمین بوزیل باشد کار بسیار مشکلی است بایستی به محلی گریخت که از دسترس پلیس بوزیل دور باشد .

رفتن بطرف درهای آمازون آبادیها و جزایری که در بین راه موجود

است وسیله خوبی برای پلیس است که او را دو مرتبه دستگیر کند و ممکن است قبل از اینکه بتوانند به آبهای اقیانوس اطلس برسند اورا دستگیر نمایند.

پس از اینکه در باره این مسائل گفتگو کردند متوجه شدند کماز این راه او نمیتواند جان سالم بدر ببرد زیرو این دو فرزند چیزی غیر از سلامتی پدرشان نمیخواستند.

تنها راهی که بنظرشان رسید این بود که بعد از خروج از زندان با یک قایق خود را به آبهای ریونگرو رسانده و از آنجا بدستور آرگو که راه را بلد است بیک طرف بروند و از آنجا بعد از پیمودن مایل های زیاد بطرف مصب جزیره مادریا بروند و دریکی از دهکده های مجاور به صلاحیت خودشان زندانی را مخفی سازند و بفکران میرسید که اگر قدری فاصله بگیرند جون داکوستا نجات خواهد یافت. در آنجا بعد از مدتی توقف میتوانند راهی برای فرار پیداکنند و اگر لازم شود ممکن است باکشتن خودشان که بعدها خواهد آمد از اقیانوس کبیر بیکی از جزایر دور دست پناهنده شوند.

— او هرجا برود کشتی جانگادا خانواده اش را همراه خواهد برد. بعد از تعام این صحبتها مانوئل گفت پس زود تر دست بکار شویم زیرو نباید یک دقیقه وقت را تلف کنیم در ساعت هشت باید قایق آرگو در محل پست خود منتظر ما باشد.

— هردو برای افتاده و با قایق کوچکی خود را به کشتی رساندند

اولین کار بُنی تو این بود که به نزد مادرش رفته ماجهرا برای او بیان کند.
در آن حال خونسردی کامل خود را حفظ کرد میباشد به مادرش
اطمینان داده و باو بگوید که هنوز برای نجات او راهی موجود است
و نباید نامید شد، شاید بعد از مدتی اسرار این نامه کشف شود و
قاضی بتواند باتکای این نامه او را تبرئه نماید، مادر تو مطمئن باش
که اگر او را از زندان نجات بدheim هرگز نگرانی نخواهیم داشت.
مادر بالشکهای چشم باو گفت خدا کند که توبه مقصود برسی، اما
افسوس

مانوئل هم از طرف خود سعی میکرد مینا را امیدوار سازد و باو
میگفت مطلب مهم این است که قاضی به بیگناهی پرمان ایمان دارد
او اولین کسی بود که راه فرار کردن را بـا آموخت.
دختر جوان میگفت مانوئل سعی میکنم وعده های ترا قبول کنم،
اما وقتی اشکهایش جاری شد دیگر نتوانست چیزی بگوید.

مانوئل از مینا جدا شد، او هم قدرت نداشت از رسیش اشکهای
خوبیش خود داری کند اکنون وقت آن رسیده بود که مادر و دختر برای
دیدن جون داکوستا به زندان بروند بعد از رفتن آنها مانوئل بـکی
دو ساعت با آرگو فرمانده کشتی به گفتگو پرداخت نقشه هائی را که کشیده
بودند برای او بیان کردند آرگو نظر آنانرا تائید کرد و متعهد شد که
در اول شب بدون اینکه کسی بفهمد از کشتی خارج شده و باپکی از
قایق های بزرگ از راههایی که بلد بود خود را به آن نقطه برساند.

درباره رفتن بطرف آبهای آمازون آرگو نظر مخالفی نداشت و خودش هم معتقد بود که غیر از این راهی ندارند، او به تمام این راه های دریائی آشنایی داشت و حتی رفتن به دماغه آندرای راهم می پسندید و با آنها قول داد که در ساحل دریا منتظر آنها خواهد بود.
نظریه موافق آرگو بنی تو و مانوئل را بیشتر مصمم ساخت زیرا به آرگو و مهارت او اطمینان داشتند.

ساعتی بعد ارگو بدون اینکه بکسی چیزی بگوید مقدمات حوت خود را با قایق فراهم ساخت بنی تو هم پول زیادی در اختیار او گذاشت و قرار برواین شد که قایق آنها را به دماغه مادریا برساند خواربار لازم راهم در قایق مرتب نمودند با این حال کارکنان کشتی از این بونامه کوچکترین اطلاعی نداشتند و حتی دوسیاه پوست قوی هیکل که آرگو آنها را برای سفر انتخاب نمود آنها هم چیزی نمیدانستند و مطمئن بود وقتی بدانند میخواهند جون داکوستا را از زندان فوار بدنهند از همکاری خود داری نخواهند کرد.

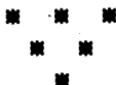
بعد از ظهر آنروز همه چیز آماده و فراهم بود مانوئل خودش هم بکار رسیدگی میکرد اما بنی تو میگفت بهتر است من سری به شهر بزنم شاید قاضی خبر نازهای داشته باشد.

بنی تو میگفت عقیده‌ام این است که تو تامراجعت مادر و خواهرم که بزندان رفته‌اند در کشتی بمانی، اما مانوئل بعد از انجام تمام این کارها به تنهاشی به منزل قاضی رفت وقتی وارد سالن شد قاضی رادر حالتی ناراحت و عصبانی دید فقط مانوئل جرات کرد بهرسد آقای قاضی

آیا حکم از ریودوزانیر رسیده است .

— درباره این سند چه کردید ؟

هیچ ، تاجاشی که قدرت داشتم سعی کردم چیزی کشف کنم اما فایده‌مای نداشت همان بود که گفتم فوار را از پاد نبرید ، مانوئل دیگر چیزی نگفت
دست او را بوسید و به کشتن برگشت .



آخرین شب

قاضی باو گفته بود من آخرین سعی و کوشش خود را کرده ام فقط یک کلام کلید این معما است که نتوانستم بدست بیاورم، ملاقات پاکیتا و مینا بازندانی مثل دفعه های پیش بود و مدت‌ها زن و شوهر بدون اینکه چیزی بگویند در برابر هم سکوت نمودند در مقابل این دو موجود دوست داشتنی قلب جون داکوستا بفسار می‌امد اما هرچه بود نتوانست مقاومت کند، این مرد با استقامت خود می‌بایست این دو موجود لرزان و ناامید را امیدوار سازد و هردوی آنها هم چون اوضاع را بحرانی دیدند کوشش داشتند باسکوت خود اورا تسلی بدهند ولی افسوس که این دوزن بیچاره بیشتر از او احتیاج به پشتیبانی داشتند و چون قیافمش را تا این حد محکم و استوار میدیدند خودشان هم سعی می‌کردند امیدوار باشند.

در آن روز هم جون داکوستا ناجائی که توانست سخنان امیدوار کننده می‌گفت این مرد رنج کشیده و توانا به پشتیبانی بیکناهی خودش امیدوار بود بلکه ایمانی محکم به خدا داشت و میدانست خداوند عادل است و رحمت بی‌پایان او همکان را شامل می‌باشد.

نه او اطمینان داشت که نهاید سنگینی بار جنایت تیجیکورا تحمیل نماید.

تقریباً" مثل همیشه دیگر در باره سند واهی چیزی نمیگفت این راز کشف بشود یا نشود با دست توراس نوشته شده یا قاتل حقیقی برای او تفاوتی نداشت اگر چه نامید شده بود باز هم به خود امیدواری میداد. او به شرافت اخلاقی خویش اطمینان داشت آیا دلیلی بهتر از خودش وجود داشت که به قضا ت ارائه بدهد؟

در آن شب هم، مادر و دختر، با تقویت از سخنان امیدوارکننده این مرد کمی آرام گرفته و با طاق خود پناهنده شدند مثل این بود خیلی بیشتر از سابق به سخنان او اطمینان یافته بودند. وقتی جون داکوستا تنها ماند مدت‌ها چون مجسمه‌ای بیحرکت ماند آرنج‌های خود را تکیه سر قوار داده و به تفکری عمیق فرو رفت. آیا در این ساعات متواتی براو چه گذشت؟ آیا با این مسئله امیدوار بود که چون یکبار عدالت انسانی شکست خورده در دفعه دوم هم پیروز خواهد شد؟

او یکی از آیه‌های انجیل را از خاطر میگذراند، مسیح در آخرین شبی که زنده بود و قرار بود فردا او را مصلوب سازند بعد از اینکه شاگردانش خوابیدند سه بار از جابر خاست و به محراب رفت و در برابر خدا ایستاد و عرض کرد خدا یا ممکن است این پیاله را از من برگردانی اما نه به میل من بلکه باراده تو.

آری خداوند سخناش را شنید و باو گفت تو بنده ممتاز من هستی ۱۱ هرچه من میخواهم باید بشود، اکنون خداوند هم در پاسخ این

جنکل های تاریک آمازون

۱۸۶

مرد بیگناه خواهد گفت آنچه من میخواهم باید بشود.
 این تنها امید و آرزوی او بود و از ساعتی که وارد خدمتاداره
 کل معادن العاس شد باهمین ایمان خود را به خداوند سپرده بود
 آری او بازهم امیدوار بود و در آنجال که ساکت و بیصدا در زندان نشسته
 بود گزارشات زندگی خویش را از مد نظر میگذراند. از زمانی که بیتم
 و بی سربرست بود زندگی خود را ببیاد آورد، در این آمد و رفت های
 پرسروصدای فرمانداری کل که او را به عنوان یک کارمند جزو پذیرفته
 بودند زندگی خود را میگذراند، نه پدری داشت نه مادری و نه امیدی
 به آینده داشت.

اما ناگهان این حادثه عجیب و قتل کاروان العاس وکشته شدن
 سربازان بیگناه اتفاق افتاد بعد از انجام این قتل و غارت بدون گناه
 مورد سوء ظن قوار گرفت زیرا او تنها کارمندی بود که میتوانست با
 راهنمای ارتباط داشته باشد او را دستگیر ساخته و جلسه محکمه تشکیل
 شد وکیل مدافع او همین قاضی ریبرو برای اثبات بیگناهی او خیلی
 تلاش کرد اما او هم نتوانست و آخرین ساعت زندگی خود را در زندان
 ویلا ریکا گذراند و بعد از اینکه موفق به فرار شد در آن شرایط به خود
 تلقین نمود که باید شجاع باشد و باشتبا虎 تمام بسوی نواحی شمال
 گریخت وارد سرزمین کشود پرورد و در آنجا مردی نیکوکار مانند مکاس
 او را به خدمت خود پذیرفت و درحالیکه از گوستنگی نزدیک به مرگ بود
 دستی از غیب بالا آمد و او را از بدبوختی نجات داد.

زندانی نامید تمام این خاطرات جانگداز را از نظر میگذراند خاطرات سنگینی بود که زندگیش را دستخوش چه مشکلاتی ساخته بود و پس از اینکه در این افکار دور و دراز فرو رفت صدایی که در خارج سلوی زندان برخاسته بود نمی شنید، او در دنیائی از افکار بوازنالم فرو رفته بود که در آن لحظه غیر از خدا کسی را نمیبدید خدا با او گفتگو میکرد و با او امیدواری میداد، آری چنین است وقتی انسان خود را به خدا نزدیک سازد او بندماش را فراموش نمیکند، صدای هایی از طرف پنجه ره میامد، مثل این بود که کسی میخواهد پنجه را از جا بکند و حتی صدای گردش سوهان با اره را نمی شنید که میله ها را می بودند.

خبر او هیچ چیز نمی شنید و در دنیای سالهای متواتی و حوادث و خاطراتی فرو رفته بود و بیاد میآورد که در کشور برو زندگی میکند خود را میدید که در این شهرک به عنوان یک کارگر پادو کار میکند و بعد از سالها این شاگرد پادو شریک پدر پاکیتا شد و باو پیشنهاد کرد که تو میتوانی با پاکانه دخترم پاکیتا ازدواج کنی.

آه برای چه از همان روز نخست آنچه را که براو گذشته بود به پدرزنش و با این مرد نیکوکار نگفت او مرد شرافتمدی بود او هم به بیگناهی وی اطمینان پیدا میکرد این تنها خطای بود که خود را کناهکار میدانست و خوبیشن را سرزنش میکرد، برای چه با این مرد نگفت از کجا آمده و چه برس او گذشته است، وقتی که این مرد بزرگوار دست پاکیتا

را در دستش گذاشت او چیزی از ساقعه‌اش نمیدانست شاید اگر میگفت سرانجام کارش باینجا نمیکشد.

جون داکوستا پک لحظه سرش را بلند کرد چون صدائی که از پشت پنجره میامد اورا ناگهان به خود آورد بود، چشم‌اش بطرف پنجره برگشت نگاهش را به میله‌هادوخت و بست زده و خیره شد اما چیزی نتوانست به بیند و هنوز المکارش در جاهای دور و درازی در حال دست و با زدن بود.

آنجا را میدید که ماکاس سالخورده درحال مردن است، قبل از مردن میخواست آینده دخترش را تامین کند او خواسته بود بعد از مردنش تمام زمین‌ها دراختیار کسی باشد که پاکیتا را سرپرستی میکند شاید در آن لحظه باریک و حساس جرات نمیکرد چنین پیشنهادی را پیذیرد، ساعات و سالهای براز خوشبختی را درکنار این دختر زیبا بیاد میاورد، بدنها آمدن بجهه‌ها و تمام این خوشبختی‌ها که بعد از حادثه جنایت تیجکو برای او بیش آمده بود و سالها این راز خطرناک را خواهی نخواهی در قلب خویش نگاه داشت.

روابط این حوادث درهم در مغز جون داکوستا چیزهایی را در نظرش آشکار میکرد و باز هم این قسمت از زندگی خود را بیاد می‌آورد که ازدواج دخترش بامانوئل اورا ناچار کرد که بعد از سالها به مانو بیاید، در آنوقت بود که بخود میگفت آیا حق آنرا دارد که این ازدواج را با یک نام جعلی، برگزار کند؟ این جوان بیگناه چه تقصیری داشته‌که

مجبوor بود بایک نام مستعار بادختر مردی ازدواج کند که محاکم به مرگ است.

باین جهت بود وقتی این تصمیم گرفته شد نامهای به قاضی رسپرو نوشت و از او درخواست کرد که محاکمه اش را تجدید نمایند در این کیرودار بود که جنایتکاری چون ترواس برسرهاش قرار گرفت و با وجود پیشنهاد زشتی را کرد و اورا میخواست مجبوor کند که برای آزادی خویش دخترش را باو بفروشد.

در این لحظه بود که پنجه صدائی کرد و بسختی تمام بازشد جون داکوستا سراپا ایستاد و در همان حال اندیشه های گذشته چون ابر سیاهی از خاطرش محو گردید.

بنی تو از بالای پنجه به وسط زندان پرید و خود را مقابل پدرش رساند و در همان لحظه هم مانوئل میله ها وا بکناری زده و اوهم بوسط اطاق پرید.

جون داکوستا میخواست فریادی بکشد که بنی تو این فرصت را باو نداد و گفت:

پدر !! این میله ها را میبینی که شکسته ایم از طرف دیوار طنابی تا سطح زمین آویخته است، یک قایق هم مجهز در ساحل رودخانه در انتظار ما است آرگو این قایق را راهنمائی میکند و میتواند ما را به آبهای آمازون برساند، پدر وقت میگذرد با استی هرچه زودتر فرار کنیم، این دستور را قاضی بما داده است.

جنگل های تاریک آمازون

۱۹۰

مانوئل هم اضافه کرد باستی زودتر برویم .

زندانی بهجارت ناگهان گفت فوار کنم ؟ یک بار دیگر فوار کنم ؟
و بعد از گفتن این کلام درحالیکه دستها را به بغل گذاشته بود با
وحشت و نگرانی چند قدم عقب رفت و با صدای محکمی که بنی تو و
مانوئل هم وحشت زده شدند گفت :



داگوستا میگفت نه هرگز فوار نمی کنم .

هرگز ! هرگز این کار را نمی کنم .

دوچوان گستاخ هرگز انتظار چنین جوابی را نداشتند و فکر نمیکردند

جون داکوت با پیشنهاد آنها مخالفت نماید لحظه‌ای آندو بیکدیگر نگریستند و قدرت هیچ حرکتی نداشتند .

بنی تو بطرف پدرش رفت و بعد از اینکه مدتی باو نگاه کرد و دستش را گرفت تا باو فهماند چه موقع خطروناکی است و باو گفت پدر ! نفهمیدم چه گفتید ؟ گفتید هرگز ؟

بلی گفتم هرگز .

مانوئل به نوبه خود گفت .

پدر - منهم حق دارم ترا پدر خطاب کنم پدر بمن گوش بده ، اگر ما بتو میگوئیم که همین لحظه باید فرار کنی برای این است که اگر اینجا بمانید در برابر مردم و دربرابر خودتان محکوم شوده خواهید شد .

بنی توهمند میگفت اگر اینجا بمانید محکوم به مرگ خواهد شد ، ممکن است تاچند ساعت دیگر حکم اعدام برسد و اگر فکر میکنید که عدالت انسانی میتواند بینگناهی را تبرئه کند اشتباه بزدگی است ممکن نیست که آنها ترا تبرئه نمایند ، هیچ امیدی در این خصوص نباید داشت غیر از فرار چاره‌ای نداریم ، فرار کنید .

و بنی تو باحالی وحشت زده دست پدرش را گرفت و او را بطرف پنجه کشاند ، اما جون داکوستا خود را از دست پرسش خلاص کرد و

با زهم دو قدم عقب رفت و با تصمیمی محکم گفت:
 گفتید فرار کنم؟ اگر من چنین کاری بکنم هم خودم و هم شما
 را بی‌آبرو خواهیم کرد، فرار من بهترین دلیل گناهکاری من تلقی خواهد
 شد چون اکنون خودم با اراده شخصی اینجا آمده و خود را تسلیم
 قانون کرده ام بایستی در انتظار تصمیم آنها باشم آنها هر چه را که
 تصمیم بگیرند خواهیم پذیرفت.

مانوئل گفت دلایلی را که شما می‌ورید قابل ارزش نیست ماهیج
 دلیل قاطعی برای بیکنایی شما در دست نداریم و اگر اصرار میکنیم
 که باید فرار کنیم باین جهت است که قاضی جارکز هم نامید است
 و بعا گفته است دیگر غیر از فرار برای پدرتان راهی وجود ندارد.
 جون داکوستا با خونسردی تمام گفت:

بنابراین من هم حاضر به مردن هستم، در حالی میمیرم که بهیچوجه
 حکم اعدام را قبول ندارم یکبار دیگر چند ساعت قبل از اجرای حکم
 از زندان فرار کردم آری آنوقت من جوان بودم، سالهای زیادی در
 مقابل داشتم که میتوانستم در برابر این حکم غیر قانونی اعتراض کنم
 اما اگر اکنون باز فرار کنم و بار دیگر خودرا گرفتار چنین زندگی پر باز
 وحشت سازم و مانند چک جنایتکار بانام جعلی زندگی خود را بگذرانم
 و پلیس را بدنبال خود برآه بیندازم و دومرتبه زندگی تلخی را که
 مدت بیست و چهار سال داشتم تکرار نمایم و هر روز در انتظار باشم
 که پیکنفر بمن خیانت کرده و مرا لو بدهد و یا در شهرها و کشورهای

دیگر خود را مخفی سازم ، نه دیگر قادر نیستم چنین رسیدکی سر ملالت را برای خوبیش فراهم سازم .

بنی تو که سخت عصبا نی و از خود بی خود شده بود می گفت بدپدر باید فرار کنیم .

و در همان حال سعی می کرد جون داکوستا را بطرف پنجره بکشاند ولی او متبا " می گفت :

نه من بهبیچوجه حاضر نیستم .

— پسرم ! ما رها کن ، یکبار با همین اندیشه ها از زندان ویل ریکا گریختم همه در آنروز فکر می کردند که من گناهکار بودم و از حکومیت فرار می کنم بلی همه فکر می کردند که گناهکارم ، اما امروز برای حفظ نام شما حاضر نیستم فرار کنم .

بنی تو به ای پدرش افتاد و دستش را گرفت و التماس کنان گفت : پدر ! این حکم امروز خواهد رسید و یقین دارم که فرمان قتل تو را صادر کرده اند .

— حکم چه برسد یا نرسد من تصمیم خود را تغییر نخواهم داد نه پسرم ، من چنین کاری نمی کنم ممکن است جون داکوستای گناهکار فرار کند اما جون داکوستای بیکناه فرار نمی کند .

این صحنه عجیب بسیار ناشر انگیز بود بنی تو با پدرش کشمکش می کرد که اورا بطرف پنجره بکشاند و مانوئل چون صاعقه زدگان جلو پنجره ایستاده و خود را آماده می ساخت که زندانی را به بالای پنجره

جنگل های تاریک آمازون

۱۹۴

بکشاند، در این وقت ناگهان درب زندان بشدت تعام باز شد رئیس پلیس
با تفاق رئیس زندان و چند سرباز درآستانه در ظاهر شدند و در اولین
نظر رئیس پلیس دانست که قصد داشتند زندانی را فرار بدهند اما این
قسمت را هم متوجه شد که زندانی حاضر نبود باقیه آنها موافقت کردند
آناری از تاثیر و اندوه در چهره زندانی خوانده میشد رئیس پلیس که
این حقیقت را فهمید چیزی نگفت شاید او هم مانند قاضی جارکز
می خواست که زندانی موفق بفارار بشود اما افسوس که دیر شده بود.

رئیس پلیس که پروندهای را بدست داشت جلو آمد و جون داکوستا
چون در قیافه رئیس پلیس آثاری از سوء ظن مشاهده نمود باو گفت:
قبل از هر چیز باید بدانید اگر آنها میخواستند مرا فرار بدهند
ممکن نبود که من چنین کاری بکنم.

رئیس پلیس لحظه‌ای سربزیر انداخت سپس با آهنجی که سعی می‌کرد
خیلی آرام و متین باشد گفت:

آقای جون داکوستا امروز حکم از ریو دوزانیرو رسید و من اتفاق
که حکم اولیه را نائید کرده‌اند.

مانوئل و بنی تو نالهای کشیده گفتند آه بدر!

جون داکوستا در حالیکه دستها را به بغل گذاشته بود پرسید و
این حکم که میکوئید حکم اعدام است؟
- بلی.

- چه وقت اجرا خواهد شد؟

— فردا صبح .

بنی تو با تاثیر زیاد خود را بطرف پدرش انداخت باز هم شاید برای
بار آخر میخواست اورا بطرف پنجره بکشاند بطوریکه لازم شد سربازان
برای جلوگیری پیش ببینند .

بعد از آن با اشاره رئیس پلیس بنی تو و مانوئل را به بیرون هدایت
نمودند ، در هر حال میباشد که باین صحنه تاثیر انگیز پایان داده شود
جون داکوستا جلو آمد و گفت :

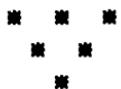
آیا فردا صبح قبل از اجرای حکم میتوانم یک لحظه پدر پاسانا
را به بینم خواهش میکنم که آخرین تقاضای مرا بهذیرید .

— اطاعت میشود .

— آیا من اجازه میدهند برای دفعه آخر دخترم و پسرم و زنم
را در آغوش بکشم ؟
— بلی میتوانند .

جون داکوستا گفت از محبت شما متشکرم ، اکنون این پنجره را
بوسیله سربازان نگهبانی کنید زیرا میل ندارم برخلاف میل و اراده
خودم مرا فرار بدهنند .

رئیس پلیس در برابر این محاکوم تعظیمی نمود و از درخارج شد
و زندانی که بیش از چند ساعت به مرگ فاصله داشت دو مرتبه تنها ماند .



فرانگوس

با این ترتیب حکم و دستور نهائی که انتظارش را داشتند رسید و همانطور که قاضی جارکز پیش بینی کرده بود باستی به فاصله بیست و چهار ساعت به موقع اجرا گذاشته شود، هیچ دلیلی برای شکستن این حکم وجود نداشت و عدالت میباستی هرجه زودتر اجرا شود.

تاریخ اجرای حکم بروای فردا صبح ۳۱ اوت در ساعت نه صبح پیش بینی شده بود و در این ساعت محکوم به مرگ را به دارخواهند آویخت.

در برزیل مسئله اعدام بیشتر برای سیاهان بود و کمتر اتفاق میافتاد که یک سفید پوست را اعدام کنند، اما این بار برخلاف سنت های پیشین یک سفید پوست بدار آویخته میشد، مخصوصاً " این موضوع چون به مسئله سرقت و جنایت شهر العاس ارتباط داشت و به آن اهمیت زیاد میدادند تاکید شده بود که باستی هرجه زودتر جنایتکار را اعدام کنند.

با این ترتیب دیگر امیدی بروای نجات جون داکوستا وجود نداشت و باجرای این حکم نه تنها جان خود را از دست میداد بلکه آبرو و شرافت خانواده اش نیز لکه دار میشد.

"اتفاقاً" در صبح روز ۳۱ ماه اوت مردم میدیدند که مردی سوار

جنگل های تاریک آمازون

۱۹۷

با اسب با سوعت بسیار زیاد و کشنده بطرف شهر مانو نزدیک میشد و او با چنان سرعتی پیش میامد که ماهرترین سوارکار قدرت نداشت با چنین سرعتی حرکت کند.

اگر کسی در آن ساعت این اسب سوار را میدید مشاهده میکرد که عرق از سروروی او و از پشت اسب سوازیر شده است حیوان بی زبان زوزه کنان و شمده کشان با سرعت فوق العاده ای بست شهر جلو میامد. معلوم بود که این مسافراز سمت مشرق و از کنار رودخانه‌ای جلو میاید. این شخص فراگوس بود.

بطوریکه بیاد داریم جوان پرجرات و گستاخ بعد از اینکه دیده بود هیچ وسیله‌ای برای جون داکوستا موجود نیست و کسی نمیتواند او را از مرگ حتمی نجات بدهد به خیال خود تصمیم عجیبی گرفت و بدون اینکه کسی را خبر کند همان روز صبح از شهر خارج شده بود. آها میخواست به همان جنگلی برود که توراس را در آنجا دیده بود و آیا به چیزی دست یافته بود که بتواند جون داکوستا را از مرگ نجات بدهد؟

خودش هم نمیدانست ولی در هرحال در بازدست شتاب داشت از اینکه هرچه زودتر خود را به قاضی جارکز برساند و مدرک جدیدی را که بدست آورده بود در اختیار او بگذارد. اکنون برای شما بگوئیم چه واقع شده بود.

فراگوس و نیزی بیاد آورد که توراس را با یکی از شکارچیان حدائقی

اطراف آدریا دیده بود ویس ازلحظه‌ای نامل جون این موضوع برای او سلم شد ساشناب تمام خود را به جنگلهای مادریا رساند و خوب بیادش می‌امد که در آنروز ها توراس ریاست شکارچیان این جنگل را بمعهده داشت و از آن روز تاکنون بیش از چند سال نگذشته بود وقتی آنجا رسید بدون اینکه دقیقه‌ای وقت را تلف کند بنای جستجو و پرسش را گذاشت تا اینکه توانست دریکی از آن کوههای دهقانی رئیس جنگل را پیدا کند.

رئیس جنگل در مقابل سؤوال فراگوس پاسخ مثبت داد زیرا موضوعی در میان بند که اطلاعات خود را از او پنهان کند و اتفاقاً "در هریک از پرسشهای او پاسخی داد که فراگوس غیر از آن چیزی نمیخواست، از او پرسید آیا کسی را بنام کاپیتان توراس نمی‌شناشد که در این جنگل خدماتی انجام میداد؟

– چرا او را کاملًا میشناسم.

– آیا بیاد شما نمیاید که در آنروزها دوست و رفیقی داشته که اخیرا مرده باشد.

– چرا.

– نام او چه بود؟

– بطوریکه من میدانم او اورتکا بود.

این تنها چیزی بود که فراگوس در آنروز دانست ولی آیا این اطلاعات آنقدر ارزش داشت که بتواند جون داکوستا را از خطر نجات بدهد؟

البته خیر ! او احتیاج باطلاعاتی داشت که بتواند رمز این اعداد و حروف را که در دست قاضی است کشف کند. فراگوس کاملاً "این موضوع را میدانست از این جهت از کاپیتان جنکلبانی درخواست کرد که اگر او اورتکا را میشناسد اطلاعات بیشتری دراختیارش بگذارد آیا میداند او از کجا آمده و در باره گذشته اش اگر چیزی میدانند بگوید این مسئله برای آنها اهمیت بسیار زیادی داشت زیرا توراس گفته بود که این شخص قاتل حقیقی واقعه تیجیکو است اما متاسفانه کاپیتان جنکل نتوانست در این باره اطلاعات بیشتری باو بدهد .

اما تنها چیزی که قابل اطمینان بود این بود که بین این شخص و توراس دوستی و یکانگی بسیار نزدیکی وجود داشته و هرروز این دو شفر را باهم میدیدند و حتی بطوریکه میگفتند روزی که جان میسپرد توراس برپالین او بود .

این تنها چیزی بود که کاپیتان جنکل میدانست و آنرا دراختیار فراگوس گذاشت اما وقتی فراگوس میخواست خدا حافظی کند مردشکار چی نکاهی به فراگوس افکند و دستش را گرفت و گفت :

به بینم تو کیستی و این اطلاعات را در باره اورتکا برای چه میخواهی ؟

نگاه مرد شکارچی عوض شده بود و این بارخیلی دوستانهتر با او حرف میزد فراگوس هم بدون هیچ تاملی آنچه را درباره توراس و معامله او باجون داکوستا میدانست برای او بیان کرد

مرد شکارچی دست به پیشانی گذاشت و مدتی بمنظر فور رفت و بعد دست فراگوس را گرفت و به کله خود برد و باو گفت:
میدانید خیلی چیز ها است که گفتن آن به هر کس صلاح نیست من ابتدا فکر میکردم شما جاسوس باشید اما مطلبی دیگر دارم که اکنون میتوانم بشما بگویم.

من از روز اول از تواش خوش نمیامد او مردی حیله‌گر و بدجنس بود و زمانی هم که اورتکا اینجا آمد از قیافه اش میخواندم که باستی آدم بدی باشد زنم یک روز اورا دیده بود که از پشت پنجره به تن برهنه‌اش نگاه میکند، اما من باو چیزی نگفتم فقط اورا از جنگل بیرون کردم روزی که اورتکاه زخمی برداشت بجهه‌ها لباس زخمی اورادراوردند و میخواستند زخم را پانسمان کنند البته فایده‌ای نداشت و ساعتی بعد در آغوش دوستش توارس جان سپرد اما لباسهایش پیش ما ماند و یک روز من در ضمن جایجا کردن آن احساس کردم چیزی مثل پاکتی در جیب او است برادر حس کنچکاوی آنرا بیرون آوردم روی پاک نوشته بود این اعتراف نامه من است.

اورتکا کسی را نداشت که این پاکت را باو بدهم، از تواش هم زیاد اطمینان نداشم آنرا مدت‌ها نزد خود نگاه داشتم بدون اینکه پاک را باز کنم اکنون که شما این حرف را زدید بمنظر افتادم که ممکن است این نامه بدردارباب تو بخورد و بعد از گفتن این حرف بدرون انبار خود رفت و پاکتی سربسته و زود و کهنه بیرون آورد و آنرا بdest

فراگوس گذاشت و گف:

ای مرد من نمیدانم تو کیستی اما احساس میکنم که اینهمه را مرا روی حسن نیت و انسان دوستی آمد های این پاکت را نزد قاضی ببر شاید برای آن کسی که تو میگوئی مغید واقع شود.

فراگوس یکدنیا خوشحال شدو با آنکه نمیدانست در این پاکت چیست آنرا در جیب گذاشت و از او خدا حافظی کرده و برآه افتاد.

جوان نیک سیرت و فداکار باور نمیکرد که دلیل قاطعی برای جون داکوستا بدست آورده و اما پیش خود اینطور نتیجه گرفت که توراس راست گفته بود که دوستش در وقت مردن اعتراف نامه ای باو تسلیم نموده اما این نامه شامل چه خبری است او نمیدانست.

اکنون برای او ثابت شد که اورنگا قاتل و کناهکار اصلی بوده و شاید در این نامه هم دلیل کناهش را نوشته باشد، اگر قاضی میتوانست این نامه را بخواند و رمز آنرا کشف کند حقیقت تاکنون برای او کشف شده بود.

از همه اینها گذشته او کاملاً "مطمئن بود که ممکن است نام اورنگا کلیدی برای کشف رمز باشد و شاید این نامه بتواند رازی را که تاکنون با آن پی نبرده اند کشف کند.

فراگوس سراز این اعداد در نمیاورد فقط شنیده بود که قاضی از روی حروف اعدادی را کشف کرده که باید از روی اعداد مفهوم آنرا سداد ۱۱۱ او کلید این رمز را در دست ندارد.

از طرف دیگر مطمئن بود که این مرد جنایتکار با توراس از کسانی نبودند که بتوانند این رمزها را از خود اختراع کنند و شاید اورتگا میترسید رازش را دیگری بداند و برای جون داکوستا مفید واقع نشود با مراجعه بیک مرد چینی آنرا با حروف رمز نوشته است.

در هر حال هرچه بود شتاب داشت که هرچه زودتر آنچه را که در دست دارد در اخینار قاضی جارکز بگذارد او میدانست که بیاییسی یک دقیقه وقت را نلف کند و بهمین جهت بود که آنروز صبح باشتابی هرچه تمامتر باحالی خسته و کوفته از گود راه خود را به شهر مانو رساند.

این مساف کوتاه را از خارج شهر نامنزع قاضی در چند دقیقه پیمود یک احساس غیبی اورا به جلو میکشاند و چنین احساس میکرد که سلامتی جون داکوستا وابسته باشی است که هرچه زودتر خود را برآورد ناگهان وقتی بآن نزدیکیهار سید از مناهده صحنهای غیر انتظاری بزمیں میخکوب سد او به محلی رسیده سود که جمعی انبوه ام زن فریاد میکنند و داری را در چند دقیقه آشنا از نظر میگذراند فراغوس احساس کرد که فوای خود را از دست میدهد و بگزیری افتاد چشمانت نقریباً "نار شده بود و نمینتوانست چیزی را سه زدن فقط این کلام از دهانش خارج سد و گف:

افسوس که دیگر رسیدم.

اما ناگهان بار بواثر یک نیروی غیبی از حابرخاست نه ساد

۲۰۳جنگل های تاریک آمازون

اینطور باشد نه دیر نشده است و جسد جون داکوستا را بر بالای دار
نمی بینم.

فریاد کشید قاضی جارکز ... قاضی جارکز !
و در آن حال نفس زنان و دیوانه وار خود را بدروازه شهر رساند
و از خیابانهای بزرگ شهر گذشت و وقتی بدر منزل قاضی رسید بود
دیگر رمقی برتن نداشت.

یکی از پیشخدمتها در را بروی او گشود و با جواب داد که قاضی
کسی را نمی پذیرد اما با وجود این پاسخ منفی فراگوس پیشخدمت را
بکناری زدو به داد و فریاد او گوش نداد و با حرکت سریعی خود را
بدرون اطاق قاضی کشاند و گفت:

آقای جارکز من از خارج شهر میایم از محلی که توان اس در آنجا
در جنگل کار میکرد آقای قاضی توان اس راست درست میگشت دستبور
بدهید از اجرای حکم جلوگیری کنند.

— شما رئیس جنگل را پیدا کردید؟

— بلی.

— آیا حرف رمز را با خودتان آوردیده اید؟

فراگوس جوابی نداد.

قاضی که سخت خشنگیان شده بود فریاد کشید پس اگر چیزی ندارید

بیزهون بروید.

غراگر دست قاضی را گرفت و گفت آقای جارکز من حثیت را

جنگل های تاریک آمازون

۲۰۴

آورده‌ام.

– میدانم ولی باشد بگوئید کلمه یا حرف رمز چیست؟

– اگر شما بخواهید حقیقت کشف میشود.

– باز یکبار دیگر از تو میپرسم حرف رمز را میدانید؟

– نه اما میگویم که توراس دروغ نمیگفت یکی از همکارانش که در وقت مرگ او حاضر بوده چیزهایی میداند نامهای بعن سپرده بدون تردید باید بیکناهی جوان داکوستا ثابت شود.

– نه این حرفها زیادی است من میدانم که او بیکناه است اما برای قانون این حرفها کفايت نمی کند از اینجا بیرون بروید.
با اینکه فراگوس را از خود میرواند او نمی خواست برود خود را به پاهای قاضی انداخت و گفت:

آقای قاضی جون داکوستا بیکناه است نباید بگذارید که او بمیرد او عامل این جنایت نبوده قاتل حقیقی یکی از دوستان توراس است که اورنکا نام دارد.

به شنیدن این نام قاضی از جای خود بپرید ولی پس از اینکه براعصاب خویش تسلط یافت سند مرموز را دومرتبه روی میز گشود و در حالیکه دستش را روی حروف میگذاشت و میگفت من چند بار نام اورنکا را بپدا کردم اما چیزی نمیفهمیدم.

سر را بروی حروف رمز خم کرد و انگشت روی بعضی حروف گذاشت

آنها را باهم تطبیق کرد و گفت برشیطان لعنت بازهم چیزی معلوم نمیشود حروفی با اعداد ردیف هم شد نام اورتگا کلیدی بود که جملاتی درست میکرداما باز مفهوم نبود.

در این حال فریادهای گوش خراش مردم در کوچه بگوش رسید، فراگوس بطرف یکی از پنجره ها دوید و نگاه کرد در کوچه جمعی انبوه را دید ساعت اجرای حکم فرا رسیده بود که میباشد محکوم را به بالای دار ببرند او را تازه از زندان خارج ساخته و در حالیکه جمعی انبوه سرتاسر کوچه را فراگرفته بود باتفاق مأمورین مسلح جلو میامدند.

اما قاضی بجای اینکه باین سروصدای گوش کند بادقت تمام به اعداد و حروفی که بوسیله کلید رمز خارج میساخت فرو رفته بود و می گفت به بینم مثل این است که جملاتی در حال تشکیل شدن است زیرا نام اورتگا کلیدی بود که حروف را بهم متصل میساخت.

این آخرین امیدواری بود.

و آنگاه بادستی لرزان که نمی توانست چیزی بنویسد نام اورتگا را در بالای شش حرف الفبا قرار داد و از آن این نتیجه را گرفت که عدد ۴۳۵۱۳ را استخراج نمود و کلمه (سویهید) از آن گرفته شد که بزبان بزریلی به معنی اعتراف میکنم بود.

ولی آیا میتوانست تمام حروف رمز را کشف کند قاضی بقدرتی سراسم زده و متوجه بود که نشید فراگوس برای او نامهای آورده و نامه را که فراگوس روی میز قرار داده بود نمیدید فراگوس هم که کنار

جنگل های تاریک آمازون

۲۰۶

پیچره بود متوجه این اشتباه نشد.

در این حال صدای فریاد که برعليه محکوم بلند میشد بگوش می رسید چند دقیقه بیشتر بزندگی محکوم باقی نمانده بود. فراکوس با وحشت تمام خود را از اطاق بیرون انداخت او می خواست پکار دیگر قبل از مرگ مرد نیکوکار را به بیند، می خواست خود را جلو مامورین انداخته مانع اجرای حکم شود و فریاد می کشید. اورا نکشید او بیکناه است اورا نکشید.

اما در آن حال هنوز قاضی چنان در حروف رمز فرو رفته بود که هیچ چیز حتی نامهای را که روی میز بود نمیدید و بعد از زحمات زیاد اعداد و حروفی را که بدست آورد از این قرار بود. من اعتراف می کنم که عامل جنایت تیجیکو....

اما بقیه آن هنوز غیر مفهوم بود و قاضی عرق ریزان سرخود را فرود آورد و سعی می کرد بقیه جملات را استخراج کند.

فریادی از خوشحالی از او بگوش رسید این ارقام همان بود که مدت‌ها برای کشف آن زحمت می کشید و فقط کلمه و حروف آورتگا بود که این جمله را کشف کرد و ناگهان به خود آمد و بدم پنجه رفت و فریاد کشید.

صبر کنید از اجرای حتم خود داری کنید از ریو دوزانیرو بمن دستور رسیده اگر دلیلی بدست آمد از اجرای حکم جلوگیری کنم. قاضی با این حرف اکتفا نکرد از اطاق بیرون آمد جمعیت را که

۲۰۷

جنکل های تاریک آمازون

راه را برای او میگشودند شکافت و خود را به جون داکوستا رساند که.

زن و بچه هایش به پاهای او چسبیده و گریه میگردند.

وقتی مقابله جون داکوستا رسید نمی توانست حرف بزند فقط

نامه را باو نشان داد و گفت:

جون داکوستا بیگناه است.



جنایت تیجیکو

وقتی قاضی آنجا رسید کاروان حامل محکوم بسوی میدان اعدام متوقف گردید و فریاد مردم بگوش رسید که به دنبال سخنان قاضی فریاد می کشیدند او بیگناه است.

سکوتی وحشت آور همه جا را فرا گرفت نمی خواستند که پک کلام از سخنان قاضی را ناشنیده بگذارند.

قاضی در وسط میدان ایستاده و مامورین یک صندلی و میزی برای او آوردند و در آنجا درحالیکه مینا و بنی تو مانوئل و فراگوس و بیگناه محکوم را دور کرده بودند قاضی با صراحت تمام مشغول خواندن جملاتی بود که از حروف رمز خارج می ساخت و با صدای بلند می گفت:

برادران همشهری من روز اول میدانستم که این مرد شریف بیگناه است اما افسوس دلیلی نداشت و همین موضوع را برای دادگاه مرکزی نوشتتم و آنها ضمن صدور حکم نهائی بمن دستور دادند چنانکه مدرکی بدست آمد و بیگناهی او ثابت شود محکوم تبرئه خواهد شد والاحکم باقیستی بعد از بیست و چهار ساعت اجرا شود.

بعد دست فراگوس را گرفت و اضافه نمود این جوان نیکوکار خدمت بزرگی به محکوم و خدمتی بمن کرد که از اعدام یک بیگناه معاف شدم

جنگل های تاریک آمازون

۲۰۹

و الا تازنده بودم بار این گناه را بردوش خود احساس میکردم، من روزها و شبها برای کشف این راز به خود زحمت دادم اما افسوس که نزدیک بود نامید شوم امروز صبح این جوان از راه رسید و کلید رمز را در اختیار من گذاشت و علاوه براینکه توانستم حروف رمز را کشف کنم نامه دیگر از اورتگا عامل حقیقی جنایت تیجیکو بدست آمده که قاتل در آخرین روزهای زندگی، پیشیانی او را واداشت علاوه بر نوشتن این حروف رمز به خط خود که مورد کواهی کشیش رسیده به جرم خود اعتراف کند بنابراین چیزهای را که من دراینجا میخوانم از حروف رمز بدست آمده که عین آنرا اورتگا بخط خود در نامه دیگر نوشته شاید او فکر میکرد که تواص باعتراض او خیانت کند و این نامه را نیز از خود بیادگار گذاشته است.

اکنون متن نامه را برای شما میخوانم.

من اورتگاه اعتراف میکنم که عامل حقیقی جنایت تیجیکو هستم که در روز بیست و دوم ژانویه سال ۱۸۲۶ واقع شده عامل این جنایت جون داکوستا نیست که اروا باشتباه محکوم کردند، من یکی از کارمندان فرمانداری کل بودم که زیر دست جون داکوستا کار میکردم من که نام خود را امفاء میکنم اعتراف میکنم که شب قبل از جنایت بادردان تعاس گرفتم و با آنها حرکت کاروان العاس را اطلاع دادم و بعد از آن در کشمکش بین سربازان و دزدان شرکت نمودم همه فکر میکردند من موده‌ام اما دزدان مرا بسلامت از میدان جنگ بدر برندند و سالهای بار

جنگل های ناریک آمازون

۲۱۵

این پشمچانی را بردوش کشیدم.

هنوز خواندن آن تمام نشده بود که فریادهای حاکی از خوشحالی مردم بلند شد، دیگر از این دلیلی روش تر بدبست نمیامد که با دونامه رسمی قاتل به جرم خود اعتراف نموده بود.

جان داکوستا که بین زن و بچه و دوستان خود قرار گرفته بود نمیدانست چگونه از روی محبت دست مردم را که بطرف او میامدند باگرمی بفشارد و هرچه میخواست براعصاب خود مسلط شود نتوانست از ریزش اشک خوشحالی و سپاسگزاری خود داری کند و در همان حال نگاهش بسوی آفریدگار بزرگ بود که او با این اعجاز بزرگ مردی بیگناه را از مردن و بیآبروئی نجات داده و خدای عادل بود که هرگز اجازه نمیداد بیگناهی بیآبرو شود.

دیگر برای هیچکس در بیگناهی جون داکوستا تردیدی باقی نماند قاتل حقیقی جنایت تیجیکو با این صراحت آنچه را که در پرده مانده بود آشکار ساخت.

قاضی جارکز از داکوستا بیشتر خوشحال بود و آنچه را که در بقیه نامه نوشته شده بود برای مردم با این شرح خواند.

این مرد جنایتکار یکی از همکاران زیردست جون داکوستا بود که در دفتر فرمانداری کار میکرد وقتی او را برای همراهی کاروان الماس تسبیب نمودند برای اینکه از این راه بتواند به ثروت هنگفتی برسد به دزدان خبر داده بود که در چه روز و چه ساعتی کاروان الماس از آنجا

عبور می کند، در مدتی که دزدان مسلح انتظار رسیدن کاروان الماس را داشتند در ظاهر بادزدان گلاوبیز شد و او تنها کسی بود که بعداز زد و خورد و کشته شدن سربازان زنده ماند درحالیکه همه کمان میگردند او هم کشته شده است.

اما این جنایت به نفع اورتگاه تمام نشد و بعد از مدتی سهمی را که دزدان باو داده بودند پس گرفته و قصد داشتند اوراهم نابود کنند اما او که مرتکب چنین جنایتی شده بود از چنگ دزدان خود را رها ساخت و چون چیزی نداشت و نمی توانست در تیجیکو بعائد بطرف شمال بروزیل فرار کرد، میباپست زندگی کند و در آن حوالی به جستجوی کار افتاد تا اینکه بعد از چندی در خدمت اداره جنگلبانی آمازون در آمد در آنجا کسی از او نپرسید از کجا آمده و سابقه او چیست و سالهای متعددی دور از وطن در این گوشه جنگل عمر خود را گذراند اما اتفاق اینطور افتاد که تراس که او هم چیزی نداشت با این مرد آشنا شد بطوریکه روابط دوستی آنها بسیار محکم شد به تراس هم گفته بود بعد از سالها آثار پشمیانی در وجدان او پدید آمد، او میدانست که دیگری بجای او محکوم باudام شده و نام اورا هم میدانست که جون داکوستا همکار قدیمی او است.

اتفاق افتاد که دریکی از سفرهای خویش به ایکیتو رفت و در آنجا جون داکوستا را دید اورا شناخت و دانست که وی بنام جون گارل در این نواحی زندگی میکند.

از آنروز بود که تصمیم گرفت با اعتراف خود جرمی را که مرتکب شده بود جبران کند جرات نکرد که به جون داکوستا چیزی بگوید و با یکی از چیزی های مقیم آن محل آشنا شد و با گمک او این اعتراف نامه را به روز نوشت زیرا میترسید دیگران از آن سو استفاده کنند اما چندی بعد از این واقعه مرگ او فرا رسید ولی قبل از مردن از آنجاییکه میترسید این راز پنهان بماند باخط خود اعتراف نامه دیگری را نوشت و نزد کشیشی اعتراف نمود و آنرا بامضای او رساند و تصمیم داشت که این نامه دومی را برای جون داکوستا بفرستد ولی أجل مهلتش نداد و دریکی از برخوردها با سیاه پوستان بسختی مجروح گردید در آنوقت بود که احساس نمود مرگ وی فرا رسیده توراس یکی از دوستان بسیار نزدیکش بود و برپالین او بود و گمان کرد اگر این اعتراف نامه ملزم را بدست او بدهد و با وقوع بددهد توراس آنرا به جون داکوستا خواهد رساند ولی صلاح براین دانست که نامه دیگری را نزد خود نگاه دارد شاید دیگری برآن دست یابد و آنرا به جون داکوستا برساند.

اشتباه بزرگ او این بود که رقم (۴۲۲۵۱۳) را که کلید رمز بود در اختیار او گذاشت و همین کلید رمز بود که توراس بعد هاتوانست آنرا بخواند.

بعد از مرگ اورتگا میدانید که این مرد جنایتکار چگونه وصیت دوست خود را بجا آورد و بجای اینکه آنرا به جون داکوستا تسلیم کند در نظر گرفت بنفع خود از آن استفاده کند و به ترتیبی که دید

جنگل های تاریک آمازون

۲۱۳

جون داکوستا را تحت فشار قرار داد.

بطوریکه میدانیم توراس فیل از اینکه رمز این راز را بکسی بگوید بدست بنی تو کشته شد و بعدها پس از اینکه قاضی توانست رمز این معما را کشف کند فراکوس به مادریا سفر کرد و کلید رمز را با نامه دومی به قاضی داد قاضی هم که مرد شرافتمندی بود و به بیگناهی جون داکوستا اطمینان داشت موجبات آزادی و تبرئه محکوم بیگناه را فراهم ساخت.

وقتی بیگناهی او رسمآ اعلام شد هوا و فریاد های خوشحالی مردم از آن استقبال کرد از آن تاریخ سند محکم بدست قاضی رسید به رئیس پلیس دستور داد تالنجام سایر مراحل قانونی جون داکوستا را آزاد بگذارند.

بعد از صدور این فرمان جون داکوستا که در این مدت ببیست و چهار سال رنج کشیده و بدترین دقایق خود را در زندان گذرانده اعلام آزادی برای او بک نوع زندگی نازه بشمار میامد زیرا میتوانست بالفتخار و سربلندی تمام بانام حقیقی خود زندگی کند.

در این مدت فراکوس چه شده بود.

بعد از ساعتی یا کمیتا و فرزندان او از این جوان فداکار استقبال گرمی نمودند و جون داکوستا میگفت من ببهیچو جهتمیتوانم خدمتی را که فراکوس بمن کرده جبران کنم جز اینکه اورا یکی از محترم ترین اعضای خانواده خود میدانم اما فراکوس با گریه و التعاس میگفت من

خود را لایق اینهمه محبت و سپاسگزاری نمیدانم و تازندهام بکی از خدمتگذاران این خانواده خواهم بود.

اما در هر حال میبايستی باو پاداشی ارزنده داده شود.

او در مقابل محبت‌های آنها میگفت شما آنچه لازم است در باره‌من کردیده‌اید و هنوز فراموش نمیکنم که در آن جنگل مرا از مرگ نجات دادید و در این مدت درکشته شما با آسایش زندگی کردم و بعد از تمام این حرفاها شما نباید از من تشکر کنید کمی هم از مادموازل لینای سیاه پوست باید قدر دانی کنید.

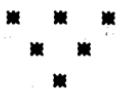
دختر سیاه پوست گفت از من برای چه؟

– چطور نمیدانید آیا اگر محبت تو نبود من برای نجات جون داکوستا اقدام میکردم؟ نه محبت خالص تو بود که مرا با این کار که هرگز امید پیروزی را در آن نداشتمن وادار کرد.

همین کلام کافی بود و جون داکوستا با وعده میداد که عروسی شما دونفر هم همزمان با عروسی مینا برگزار خواهد شد.

از طرف دیگر قاضی جارگز نیز در این ماجرا سهمی داشت، اگر او برای خواندن این نامه اسرارآمیز از خود علاقه نشان نمیداد و شب و روز وقت خود را صرف این کار نمی کرد بدون مداخله او بیکناهی جون داکوستا به ثبوت نمیرسید از این رو بود که تمام افراد خانواده از او تشکر میکردند، همان روز قاضی گزارش بسیار مفصلی از این ماجرا ضمن اعتراف قاتل حقیقی به ریبدوزانیرو فرستاد و باید منتظر میماند.

تا دستور لازم برای تبرئه کامل این مرد بیگناه صادر شود .
 چند روز دیگر باید میگذشت تا آزادی کامل جون داکوستا اعلام شود زیرا آنها مجبور بودند بعد از رسیدن حکم و در دست داشتن حکم آزادی به طرف پارا حرکت کنند تا در آنجا مراسم عروسی مینابا مانوئل و ازدواج فراگوس با مادموازل لنا برگزار شود .
 چهار روز بعد در تاریخ چهارم سپتامبر دستور آزادی کامل جون داکوستا رسید سندی را که فرستاده بودند مورد تائید مقامات قضائی قرار گفت و کارمندان فرمانداری تیجیکو خط اورتکا را که یکی از کارمندان قدیم خودشان بود شناخته و آنرا تائید نمودند اتفاقاً " در همان روز قاضی جارکز در کشتی جانکادا میهمان این خانواده بود و هنگام غروب همه دستهای هم را با محبت تمام فشردند هنگام خدا حافظی رسید ولی جون داکوستا به قاضی قول داد که در بازگشت برای رفتن به ایکیتو بازهم یکدیگر را خواهند دید فردای آنروز، پنجم سپتامبر در طلوع آفتاب علامت حرکت کشتی جانکادا داده شد و جون داکوستا با تفاوت خانواده اش پس از گذراندن این چند روز که در دنک ترین روزهای زندگی آنها بود بسوی پارا حرکت کردند .



آمازون سفلی

در باره قسمت دوم این مسافت طولانی چه میتوان گفت اتفاقاً این سفر آخری از ساعات پراز نشاط برای این خانواده بود زیرا حون داکوستا بعد از بیست و پنج سال ناراحتی وارد زندگی نوینی میشد که سالها درانتظارش بود کشتی جانکادا با سرعت بیشتری بر روی امواج اقیانوس پیش میرفت و در سمت چپ دهکده سن جوز و ماتوری را پشت سرمیگذاشت و از سمت راست از جزایر مادری دور میشد بعد از آن از مجمع الجزایر کانینی که جزایر آن از بهترین نواحی بخل خیربود می گذشت . دهکده سالیو که در سمت آبهای آمازون واقع شده بزرگترین بازار خرد و فروش پوست حیوانات بشمار میامد و بعد از چند روز بالاخره به جزیره پارا میرسیدند و خانواده داکوستا از مشاهده عجایب و جاهای دیدنی این قسمت از آمازون که این نقاط را مهم‌ترین نواحی می‌شمردند سرشار از نشاط و پیروزی بودند .

جانکادا از روز حرکت خود در هیچ جا توقف نکرده بود اما در بین راه از دیدن این مناظر زیبا و نخلستان های قشنگ به نزدیکیهای سانتا ماریا و بلما میرسیدند این شهر هم بطوریکه می‌گفتند دارای زیبائی های زیادی بود قلب های مسافرین سرشار از شادی بود زیرا با آخرین

مرحله از سافرت خود رسیده بودند وقتی در نیمه راه در ساحل منو
موضوع بازداشت جون داکوستا پیش آمد هیچکدام انتظار نداشتند با
این روحیه شاد و خرم بتوانند به بلما که قرار بود در آنجا فرود آیند
برستند، درست از روزیکه از ایکهتو حرکت کرده بودند تا امروز که روز
شانزدهم سپتامبر بود چهارماه میگذشت وقتی بساحل بلما رسید ورود
کشتی باعلام مخصوص داده شد مردم شهر هم داستان جون داکوستا
را شنیده بودند و امروز که او با سربلندی وارد این شهر میشد بالفتخار
تمام میتوانست دست افراد خانواده مانوئل را که در انتظارش بودند
بفشارد و اگر حقیقت را بگوئیم باید گفته شود که هزاران تن از دوستان
و آشنايان سابق جون داکوستا باستقبال او آمده بودند و همه شتاب
داشتند که هرچه زودتر این دوست قدیمی را که سالها از این منطقه
سفر کرده و امروز بانام نیک بر میگردد ملاقات کنند و درین این جمعیت
و گروه فراوان که آرزوی دیدن آنها را داشتند خانم والدز مادر مانوئل
والدز میتوانست مانند دیگران بدون شرساری دست افراد این خانواده
را که قرار بود با آنها وصلت کند بفشارد.

اما قبل از اینکه افراد خانواده از کشتی پیاده شوند قرار شده بود
تشریفات مقدماتی ازدواج مینا و مانوئل و همچنین ازدواج فراگوس با
مادموازل لینا در کشتی برگزار شود و پدر پاسانا افتخار داشت که مراسم
مذهبی این دو عروسی را که از آرزوها یش بود شخصاً "انجام دهد و
اگر این کشتی با آن بزرگی نمیتوانست تمام افراد دو خانواده و دوستان

را در خود جا بدهد خوشبختانه در آن نزدیکی بقدرتی مزارع سیز و خرم و آبادیهای خارج شهر وجود داشت که میتوانست با صمیمیت تمام دوستان را گرد هم جمع آورد و دوستان دیگر هم در مراسم شادمانی آنها شرکت نمایند.

وقتی ناقوس کلیسای بزرگ بصدا درآمد همه بشنیدن آن اظهار شادمانی میکردند و در همان لحظه سایر کلیساهای بلما پاسخ آنرا داده و سایر کشتهای که در ساحل توقف نموده بودند برای شادباش داماد و عروسها سفیر شادمانی را بصدا درآوردهند. بعد از آن خانواده داکوستا از کشتی خارج شده و بسوی اولین معبد سرازیر شدند ورود جون داکوستا با کف زدنها فراوان و باشادی و خرمی استقبال شد او بازوی خانم والدر را گرفت و یاکینا نیز با فرماندار بلما که همراه دوستان ارتشی خودش بود و برای استقبال عروس و داماد آمده بودند بهم پیوستند، مانوئل در کنار مینا با لباس بسیار زیبای عروسی پیش میامد و بدنبال او فراگوس در حالیکه دست مادموازل لینا را گرفته بود و پشت سر آنها کارکنان و جاشوان کشته جانگادا با لباسهای رسمی جلو میامدند. پدر پاسانا در کلیسا انتظار دو داماد و عروس را داشت تشریفات مذهبی بسادگی انجام شدو همان دستی که یکروز در بیست و پنج سال پیش یاکینا و جون داکوستا را به عقد یکدیگر درآورده بود این بار هم داماد و عروسها جوان را بهم پیوند داد. استی که این دو خانواده بعد از گذراندن روزهای سخت بسیار خوشحال و مسرور بودند مانوئل والدر

۲۱۹

جنگل های تاریک آمازون

هم خیال داشت بعد از چندی استعفای خود را به ارتش بدهد زیرا
می خواست با تفاق خانواده داکوستا با آنها به ایکیتو برود و در موئس سات
جون داکوستا که اکنون خیلی وسیع شده بود انجام وظیفه کند.
البته خانم والدر نمی خواست با این زودی از دوستان خود جدا شود
ولی بشرطی حاضر شد فرزندش با آنها برود که لااقل سالی یکبار از
آنها دیدن کنند.

کار بسیار آسانی بود زیرا غیر از کشتی جانکادا کشتی های دیگر
موجود بود که هر وقت اراده میکردند میتوانستند این دو خانواده را به
کنار هم برسانند و کشتی های جدید در این دریا دارای برنامه ای بودند
که هفت‌های یکبار از آبهای آمازون تا ایکیتو و سرحدات کشور پرو در آمد
و رفت بودند.

یک ماه بعد خانواده داکوستا با تفاق مانوئل و فراکوس و لینابسوی
آبهای ایکیتو برای افتادن و در تمام مدت این مسافت همه خوشحال
بودند از اینکه عروسی و شادمانی آنها با خوشی و کامرانی با نجام رسید
اما گاهی فراکوس با خود میگفت اگر من این خانواده شریف و انمیشناختم
چکونه میتوانستم به سعادتی که درانتظارش نبودم برسم.
آری هرچه را که خدا میخواست واقع شد.

**** (پایان) ****